

اذن دخول

مجموعه رباعیات مولانا جلال الدین محمد بلخی (مولوی) (۱)

بخط استاد عباس علی حاج اقام محمد

بامقدمه پرویز خرسند

طرح و تنظیم: محمد رضا شریفی نیا



منتشر شده است:

شهادت:

(منتخبی از کتاب شهادت نوشته دکتر علی شریعتی)
به انتخاب و خط عباسعلی حاج آقا محمد

فرزدق:

(زندگی و قصیده، معروف فرزدق، شاعر اواخر اسلام و سرحد، مکتوب عبدالرحمن حاجی)
تألیف: محمد رضا شریفی نیا
به خط عباسعلی حاج آقا محمد

اذن دخول:

(مجموعه، رباعیات مولانا جلال الدین محمد بلوی)
با مقدمه پرویز خرسند
به خط عباسعلی حاج آقا محمد



انتشارات سبز

مرکز فرهنگی جوانان و نوجوانان

قیمت ۱۵۰ ریال



اذن دخول

مجموعہ رباعیات مولانا جلال الدین محمد بلخی «مولوی»

بامقدمہ : پرویز خرمند

بخط استاد عباس علی حاج اقامحمد

طرح وتنظیم : محمد رضا شریفی نیا



انتشارات سبز
مرکز فرهنگی جوانان و نوجوانان

اذن و خول

(مجموعه رباعیات مولوی)

چاپ اول، سنہ ۱۳۵۹ھ

حق چاپ محفوظ



Handwritten text in Arabic script, likely a religious or historical document, covering the majority of the page. The script is dense and flowing, with large, bold letters and smaller, more delicate script interspersed. The text is written in dark ink on aged, yellowish-brown paper.

Small handwritten text or signature in the bottom left corner, possibly indicating the date or author of the document.



« اذن دخول »

بر پیشانی بلند شش دفتر « مثنوی » مقدمه‌ای سی و چهار بیتی است که به روایت « فلکی » هیجده بیتش به خط خود « مولانا » است و جز این‌ها، تمام شش دفتر تقریرهای « ملای روم » است و تحریرهای « حسام‌الدین چلبی » و جان کلام همین ابیات اولیه است، و بقیه در توضیح و تفسیر مقدمه.

آنچه « مولانا » خود نوشته است، انسان است و طرح غریبانه وجودش، و تمامی شش دفتر جلوه‌های گوناگون زندگی است و انسان و مفاهیم انسانی در زاویه‌های مختلف. سفر به مثنوی از بلندتر قله ممکن آغاز می‌شود و بر قله‌ها می‌گذرد و به وسعت آسمان، در کرانه‌های افق محومی شود، بی آنکه پایان بگیرد.^۱ خالق مثنوی، مقصد و مقصودی دارد و سرشار اندیشه و عاطفه است هر کلامش پیامبر معنایی است و هر بیتش در خدمت رسالتی. نمی‌گوید که گفته باشد. می‌گوید چون که ناگزیر از گفتن است. نمی‌گوید که شاعرش بدانند، می‌گوید که اگر نگوید می‌میرد، کلمات صدای تصادم وجود اوست بر دیوار زمان، این است که گاه واژه‌های نرمی را بر بستر آرام چشمه می‌لفزاند و هنگامی کلمات صخره‌سان را از بلند قله می‌غلطاند و چون رودی طغیانی می‌خروشد.

۱- پایان گرفتن « مواوی » پیش از پایان یافتن « مثنوی » خود رمزی از بیکرangi این

و این همه هرگز در اختیار او نیست. «او» (نی) بی‌است بریده از نیستان و بی پا و سر، سینه‌ای شرحه شرحه از «فراق» و جانی سرشار «درداشتیاق»، که دستی ناپیدا بردست‌های همیشه تازه‌اش می‌دود و بر ریش درویشش، نمک می‌باشد. و دهانی بر نای بریده‌اش می‌دمد و او با پیکره‌ای که به تمامی دهانی است. ناله می‌کند و فریاد می‌کشد.

«او» چگونه ننالد که ناله است، و چگونه نگرید، که از اشك روئیده است؟ که «...». آنگاه خدای تعالی بر آن خاك آدم علیه‌السلام چهل روز باران اندوهان ببارانید، آنگاه يك ساعت باران شادی بر آن بارانید.»^۱ این است که فرزند راستین آدم در چله اندوهان نشسته است و چله شکنش، شادابی یکساعته است. و «مولانا» از راست‌تر فرزندان آدم است، و از هابیلیان غریبی که خنجر از دست برادر می‌خورند، و به پایمردی کلاغان به‌خاک می‌روند. پیر بلخ، جدا افتاده از اصلی است که وصل می‌جوید و نمی‌یابد، ملول از دیو و دد، کوبه‌کو میرود و گرداگرد شهر می‌گردد، و به امید پاسخی درها می‌کوبد، اما جز بازتاب صدای خویش، صدایی نمی‌شنود. که هم عصرانش یا دخیل به سجاده و تسبیح بسته‌اند و یا بر درحجره و دکان به آرزوی سکه‌ها بست بشسته‌اند. و یاران نیز بی‌آنکه اسرارش را از درویش بجویند، از ظن خویش یارش شده‌اند:

هر کسی از ظن خود شد یار من

از درون من نجست اسرار من

و بقول فخرالدین عراقی - شاعر و صوفی معروف معاصر مولانا - «... او را هیچ کسی کماینه‌نی ادراک نکرد در این عالم، غریب آمد و غریب رفت»^۲

* * *

۱- قصص قرآن - ابوبکر عتیق نیشابوری. ص ۵

۲- شرح مثنوی شریف. استاد فروزانفر ج ۱ ص ۱۲

برای ورود به دنیای «مولانا» گذرگاه همان در تنگگی است که معنی وسعت بی ادعاست. و برپیشانی در، واژه‌هایی هم جنس غربت را با الماس اشک تراشیده‌اند که با وسعت بشکوهشان، تمامت دنیای مثنوی را می‌درخشند و ما این کلمات غریب به اشک شسته را، چون اذن دخولی، زمزمه می‌کنیم و قدم به گستره دنیای پیر بلخ می‌نهیم:

بشنو این نبی چون شکایت میکنند	از جدائیها حکایت می‌کنند
کز نیستان تا مرا پیریده‌اند	در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست.
تن زجان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست.
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد.
آتش عشقت کاندلر نی فتاد	جوشش عشقت کاندلر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید	بردهااش پردهای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی کی دید	همچو نی دمساز و مشتاقی کی دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند	قصه‌های عشق مجنون می‌کند.
محرم این هوش جز بیهوش نیست	مرزبان را مشتری جز گوش نیست.
در غم ما روزها بیگناه شد	روزها با سوزها همراه شد.
روزها گر رفت گورو باک نیست.	تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست.
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد	هر که بی‌روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید والسلام.

کتاب عظیم مثنوی در بلندی چنین بشکوه گشوده می شود و ما در ترنم غمگین قصه غربت انسان، همپای «ملای روم» قدم به دنیایش می گذاریم. اما هنگامی می توانیم از چشمه حیاتش «بیمرگی» بنوشیم و برمخمل سبز چمنهایش، آرام بگیریم و در سنگلاخ های ستیزه گرش جوانی بیازمائیم، و برقله هایش غرور پیروزی را مزه مزه کنیم که همدرد و هم رازش باشیم و جدا افتادگی و غربت خویش را احساس کنیم و بتامنی آرزوی وصل شویم چرا که بی «لااله» رسیدن به «الله» ممکن نیست. و بدون وقوف به تاریکی «هست»، روشنایی «باید» را در نمی یابیم، ولی علم به نادانی خود، چگونه در طلب علم برخواهیم خاست؟ ولی احساس جدا افتادگی و غربت، و نیاز به رهایی و وصل، برای رفتن و یافتن، چه دلیلی هست؟

که به قول «سهروردی»:

«... گفتیم ای پیر این چشمه زندگانی کجاست؟ گفت در ظلمات اگر آن میطلبی خضروار پای افزار در پای کن و راه تو کل برپیش گیر تا به ظلمات رسی. گفتیم راه از کدام جانبست؟ گفت: از هر طرف که روی، اگر راه روی، راه بری. گفتیم نشان ظلمات چیست؟ گفت: سیاهی. و تو خود در ظلماتی، اما تو نمیدانی آنکس که این راه رود چون خود را در تاریکی بیند، بداند که پیش از آن هم در تاریکی بوده است و هرگز روشنائی به چشم ندیده. پس اولین قدم راهروان اینست و از اینجا ممکن بود که ترقی کند. اکنون اگر کسی بدین مقام رسد. از این جا تواند بود که پیش رود.

مدعی چشمه زندگانی در تاریکی بسیار گردانی
بکشد اگر اهل آن چشمه بود به عاقبت بعد از تاریکی
روشنائی بیند ...»^۱

و آنکه روشنائی کاذب را صبح پندارد و در ساحل مانداب ، آرام بنشیند
و هر چیز را بقاعده بداند و جهل خویش را علم بینگارد از جوهر آدمیت خالی
است و از آتش عشق بی نصیب مانده است که:

« آتش است این بانگ نای و نیست باد »

« هر گاه این آتش ندارد نیست باد »

احساس غربت و « اینجایی نبودن » بارزترین صفت فرزند آدم است، که
اگر آدم از بهشت رانده و در زمین مانده، تا بهوش آید و با امتیاز اندیشه از
دیگر حیوانات متمایز میشود. پستی و حقارت محیط تحمیلی را در نیابد ، در حد
جنون مانده است و آدم نیست.

این حیوانست که در محدوده تنگ غریزه می ماند و هر چه را هم چنان
که هست می پذیرد، اما انسان با بدست آوردن میوه آگاهی و دست یافتن به قله
« شعور » نمی تواند به آنچه هست رضا دهد، و بدلیل انسان بودن ناگزیر از حرکت
و دگرگونی است. « محمد بلخی » طلبه سخت کوشی است که از حجره های تاریک
و نمور مدرسه ها تا قله های بلند و آسمان سای اجتهاد و « دانستن » بی هیچ ایستادن
و نشستن دویده است. و نفس بریده و خسته به اوجی رسیده است که برای
دیگران جای آرمیدن و آسودن است، اما برای او جای پریدن و پرزدن.

تشنه بلخی اگر همرنگ جماعت آسوده خاطر زمانه اش - و زمانه ها -
می بود . باید در قله فتح شده می نشست و به راه رفته می نگریست و از گذاشتن
و فرا رفتن آکنده از غرور می نشست و در ایوان فریفتار « علم » ، عالمانه تکیه
می زد و مرگ و زندگی دیگران را فتوی می داد. اما کرسی بلندنمای « علم »
بسیار حقیرتر از آن است که در چشم « مولانا » جلوه ای بیابد.

« او » روی تافته از آب تشنه ایست که در وسعت کویر و در بلندتر قله های
رسیده به خورشید، عطش را عظیم تر می خواهد.

« مولانا » زندگی را « محمد » وار می پذیرد که دریایی آب در پیمانه دست
دارد و دریاها تشنگی در پیمانه جان ، اما اگر آب را به لب می برد ، نه برای
نوشیدن که برای بلند فرو ریختن است تا در صدای آب - تشنگی را وسیع تر کند -
نه « بایزد » سان که با چانه ای سیراب می شود و در رسیدنی خاموشی می گیرد :

... (شمس) از مولانا پرسید ابایزید بزرگتر است یا محمد ص ۱۰۰؟

مولانا جواب داد که محمد رسول الله بزرگتر عالمیان بوده چه جای ابایزید است؟ شمس فرمود: پس چه معنی است که با همه عظمت خود ما عرضناك حق معرفتك فرماید و این ابایزید سبحاتی ما اعظم شأنی و انا سلطان السلاطین گوید؟ فرمود ابایزید را تشنگی از جرعه ساکنی شد و دم از سیرابی زد، و کوزه ادراك اواز آنمقدار پر شد و آن نور بقدر روزن خانه او بود اما حضرت مصطفی را استیفاء عظیم بود و تشنگی در تشنگی، و سینه مبارکش به شرح الم نشرح لك صدرك. ارض الله واسعة گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای قربت زیادتیی بود و از این دو دعوی، دعوی مصطفی عظیم است از بهر آنك چون ابایزید بحق رسید خود را پر دید و بیشتر نظر نکرد اما مصطفی هر روز بیشتر می دید و پیشتر میرفت، انوار عظمت و قدرت و حکومت حق را یوماً بیوم و ساعة بعد ساعة زیاده می دید و از این روی ماعرفناك حق معرفتك میگفت شمس الدین نعره بزد و بیفتاد.»

«مولانا» اهل «سفر» است و فرزند «راه»، و تجسم «یافتن»، در روشنایی «معرفت» راه می برد و غربت تا غربت را درمینوردد و غریبیش را وسعت می بخشد. او چله گردی است - نه چله نشینی - که در نهیب «سر و فی الارض» زمین گشته و چیزها دیده است. و جستارش همه در پی معرفت یافتن بوده است

-
- ۱- مناقب افلاکی به نقل از «مقالات شمس تبریزی» تصحیح احمد خوشنویس (عماد)
 - ۲- «جنید» آدمی که به قول عطار، با بدل کردن تن پوشی می تواند فتوی قتل بزرگی چون «حلاج» را بدهد. نمونه ایست از آن عالمانی توجیه کننده خاطر جمع که همیشه برای فریب خود و خلق، کلاه و کلاهها آماده دارند:

«..... آنروز که ائمه فتوی دادند که او را (منصور را) بیاید کشت، جنید در جامه تصوف بود نمی نوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید باید. جنید دستار و دراعه درپوشید و بمدرسه شد و جواب فتوی نوشت: کمی نحکم بالظاهر، یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای داند.

نه علم جستن که «معرفت، دیدن اشیاء و هلاک همه در معنی...» است. این است که در نهایت چله گردی. جان چهل ساله عارفش انبار باروتی است در مرز انفجار و چنان مشتاق ویرانی و رهایی، که اندک شراره‌ای نیز به آتش می‌کشد و جهان را به ذره ذره وجودش می‌آکند.

در روز بی آفتاب چهل ساله، با هر شناختی تاریکی را غلیظتر کرده است تا در تاریک‌ترین لحظه به بلندترین قله «پوچی» رسیده است.

چهل سال دیده و شناخته است و در نهایت چله، و رسیدن به سنی رسالت و ابتدای بلوغ کامل اندیشه، به تمامی چشم شده است یا نور ببلعد، اما جهان انباشته از تاریکی است.

در ظلمت ایستاده‌ایست و در آرزوی نور نفس می‌کشد، و جز تاریکی نمی‌بیند. اما می‌بیند، و همین، آرزوی نور را نیرومندتر می‌کند که «بینائی» چیزی جداست. تاریکی را هم باید به چشم دید. برای دیدن، روز کافی نیست، چشم می‌خواهد^۲.

اینان که بر دیوار ظلمت شب تکیه می‌زنند، و بی لحظه‌ای سکوت از روز ندیده‌شان سخن می‌گویند، چشم دیدنشان نیست که شب روز را نمی‌شناسند و دیوارهای مانع را باور ندارند و مرگ را از یاد برده‌اند. و رهایی را دست و پایی نمی‌زنند.

اینان بی آنکه بدانند کی و چرا، سقوط می‌کنند و بکام مرگ فرو می‌روند. و این سرنوشتی است که خود بر پیشانی خود نوشته‌اند. چرا که در بر رفتن از پله‌های شکسته دانسته‌های کاذب، «کج رفتن» و «چرا رفتن» را از خود نپرسیدند. و تنها در غرور «بالا رفتن» مست شدند و هنگامی بخود آمدند که در پشت و روشن مرگ و سقوط دهان گشوده بود.

۱- و گفت معرفت عبارت است از دیدن اشیاء و هلاک همه در معنی و گفت چون بنده به مقام معرفت رسید غیبت برو وحی فرستد و سر او گنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید او را مگر خاطر حق.

.... اما «مولانا» از آنهاست که اگر بر پله‌ی علم بالا میروند. برای به بلندی رسیدن و در بلندی آرمیدن نیست بلکه به خاطر رهایی از لجن‌راز اعماق است و نجات از خفقان بودن.

«مولانا» در گریز از خفقان و هوای عفن اعماق، و در آرزوی رسیدن به نور و هوای زنده تنفس، سنگلاخ‌ها کوبیده و سنگ‌راه‌ها نور دیده تا خویشتن را به بلند «دانستن» گشاده است. و در آن بلندی به جای بالانشینی، به بلند بینی ایستاده است. که می‌پند در پیش روی و پس و پشت سقوط دهان گشوده است. سقوط در سکون «عالم بودن» و سکوت «زاهد ماندن».

از همه سو «خلاء دهان گشوده»، تا او را نیز هم‌چون هم‌عصرانش ببلعد. اما «محمد» بلخ، تشنه‌تر و گرسنه‌تر از آن است که نوشیده و خورده شود. دریا دریا آب در وسعت تشنگی قطر هاست و «هستی حاضر» در گرسنگی عظیمش لقمه‌ای حقیر نیز به حساب نمی‌آید.

او بجائی رسیده است که نه باز گشتن ممکن است، و نه رفتن. که از همه سو سیرازیر است و به دره می‌انجامد.

چنین است که می‌ایستد و در آستانه انفجار، جرقه رهایی را انتظار می‌کشد می‌داند که هستی ویرانگر و جشعی آتش‌زن هست و باید او را مشتعل و منفجر کند. او میدانند که «این نیستی وجود»، که در این هستی حاضر... این خلاء که در این بری احساس می‌کند، دلش تنها غیبت اوست...»

اگر دیگران، در تاریکی زیستن و لجن تغذیه کردن را دوست دارند و چنان به حقارت «بودن» تسلیم شده‌اند که «غربت» و «هجرت» را فراموش کرده‌اند، و می‌پندارند که می‌توانند در پناه دیوارهای حقیر و سقف‌های کوتاه، پناه بگیرند و آسودگی بیابند. «مولانا» خانه بی دیوار و سقفی می‌جوید که امواج هوا و آفتاب در جوشش و ریزش همیشه باشند و او را در «اقیانوس آفتاب و اقیانوس آسمان» غرق کنند.

«مولانا» در پایان شکیب چهار ساله و در آستانه انفجار، بر ستیغ ظلمتی که با سنگ سنگ «دانستن» بالا گرفت، آرزوی طلوع را چنان فریاد می‌کشد که تاریکی

۱- تشنگی و گرسنگی، اوژن یونسکو، ترجمه کرم‌رضائی ص ۶۵

۲- من نمونه‌هایی رو دوست دارم که دیوار و سقف شیشه‌ای داشته باشند، حتی بدون دیوار و بدون سقف، طوریکه هوا و آفتاب موج موج تو اتاق بریزد آخر این اقیانوس آفتاب این اقیانوس آسمان! تشنگی و گرسنگی

غلیظ می شکافد و با صدای مهیبی فرو میریزد و «شمس» چهره می نماید . آفتاب
 قند قیامت بر سرش می ایستد و جرقه ای بر جان منتظرش می گیرد و با صدایی مثل
 صدای هبوط آدم بر سر اندیب ، از بلند «علم» به اعماق «عشق» پرتاب می شود .
 در وسعت سنگی عشق ، با صدایی مثل صدای رعد پربار «نوح» ذره ذره
 می شود و می بارد ، و دریایی «شمس» ، نفرینان به کشتی نیامده را بکام میکشد
 و گستره خشک و تاریک خاک را پر آب آفتاب می کند . «شمس» نه نامی خاص را
 که خورشیدی همه جا تاب است ، و آفتابی که بی نور و گرمایش زندگی ، در خاک
 و بر خاک ، میبرد .

طلوع «شمس» ابتدای ویرانی علم و زهد است و آغاز شکفتن عرفان و شعر .
 «مولانا» دریا دریا شیراست در پستان وجود . و نیستانی نی است بریده و
 بی پا و سر . و شمس آن لب مکنده و آن دهان دمنده است . با طلوعش «مولانا»
 دیدن می آغازد و «خواندن» می شود و در غروب «شمس» دوباره آن شیرهردم
 بار می بندد و آن دهان همیشه خوان خاموش می شود تا باز در طلوع شمس دیگر
 بیارد و بخواند .

و زerkوب و چلی ، آن قله های طلوع دوباره اند که بارش و خلق را ممکن
 می کنند .

«مولانا» همیشه سرگردان وسعت «غربت» است و دنیایی شعر و آواز .
 در آستانه غریستان ، لب دریا نوش و دهان آسمان دم ، می جوید تا بنوشاند و
 بیافریند .

دیوان کبیر در روشنائی «شمس» می بارد و نای زنده مثنوی در نفس «حسام
 الدین» شکایت و حکایت می آغازد .

شمس می باید تا غزل از غزل بروید و باغ تغزل بشکند و حسام الدینی باید
 تا نی مثنوی قصه ساز کند .

مثنوی ، وسعت بیکران غربت است و دست نوشته مولانا اذن دخول
 زائران غریستان . و پیر بلخ جان غریب جستجوگری که در انبوه زائران راست
 و ناراست ، در انتظار شمس و حسام الدینی است . آفتابی که طلوع کند و شمشیری
 که خواب نیام را بیاشوبد .

۱- هر چند که در تاریخ ادبیات نامی خاص است با مشخصات کامل ، و در سه سال
 از زندگی مولانا - از ۶۴۲-۶۴۵ - چهره ای واقعی و مشخص دارد . اما به معنای خالق
 و سازنده و روح بخش . جانی است که می تواند در هر تنی باشد و می بینیم که «همین جا»
 اندکی بعد ، در وجود حسام الدین زندگی را به مولانا باز می گرداند .

«مولوی» جاودانه غریبی است که از پستان عاطفه اش ، جهانی تشنه ، شیر
زندگی می تواند نوشید ، و از نای بریده اش ، نسله ها ، قصه درد آدمی را می تواند
شنید و نوشیدن و شنیدن وقتی ممکن می شود که لبی درپانوش و دهانی آسمان
دم باشد .

«مولانا» در آستانه غریبستانش ، طلوع خورشید و برق شمشیر را آرزو
می کند . تا ذره ذره جاننش که در بیت بیت شعرش نشالیده هوای رشدی بیابد و
جوانه بزند و برخیزد .

* * *

برای فهم و دریافت مثنوی باید هجده بیت اولیه را که به خط خود «مولانا» است خواند و عمیق فهمید و برای راه جستن بوسعت شگفت دیوان کبیر باید از «در تنک» رباعیاتش گذشت. ظرف کوچک رباعی، دریای بزرگ قصیده و غزل و مثنوی را، در یک کلام «دل» را تاب نمی آورد، مگر اینکه فشردن و عصاره کردن کلام را آموخته باشی و بتوانی دریایی را در پیمانهای جای دهی.

مثلاً نگاه کنید که در این سه رباعی چگونه «هستی» در پیمانه، کوچک شش بیت، در بی نهایت «نیستی» محو شده است:

نگرفت دلت، زانک ترا دل نگرفت

آنها که گرفت دل، غم گل نگرفت

باری، گلشن جز صفت دل نگرفت

بی حاصلیم جز ده حاصل نگرفت

* * *

مرغ دل من چو ترک این دانه گرفت

انصاف بده، که نیک مردانه گرفت

از دل چو بماند، دلبرش دست گرفت

از جان چو بجست، پای جانانه گرفت

منصور حلاجی که اناالحق می گفت

خاک همه ره، بنوک مژگان می رفت

در قلزم نیستی خود غوطی خورد

آنگه پس از آن، در اناالحق می سفت^۱

یا «عشق» این عظمتی که تنها در بیکران پر رمز و راز «شب» می گنجد،

چگونه توانسته است در دوبیت کوچک و ساده جا بگیرد:

شب چیست برای ما، زمانی نالش

و آنرا که نه عاشق است او را بالش

و آن عاشق ناقصی که نو کار بود

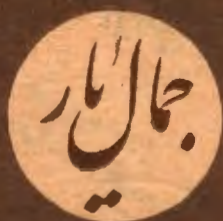
گوشش نشود گرم بشب بی مالش^۲

«خیام»، «باباطاهر» و «مولوی» از آنهایند» که در پیمانه بظاهر حقیر رباعی و دوبیتی توانسته‌اند دریایی را جسای دهند و در مورد مولوی این سعادت را داریم که رباعی‌هایش را - که میتوان اذن دخول دیوان کبیرشان دانست - با هنر و خط خوشی که خود زبانی خاص دارد و دنیائی دیگر است، ببینیم و بخوانیم و به دنیای عظیم «دیوان ششس» راهی بجوئیم.

دستها و انگشتان آفریننده هنرمند آزاد و وارسته‌مان استاد عباسعلی حاج آقا محمد را حرمت می‌گزاریم و دوام هنر آفرینشان را از خدا می‌خواهیم.



بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب





باز در آمد ز مجلسیان دست دست دیده غلام می کند نیست غلام دست است

گاه خوش خوشش دگر همه اش شود

تبعیه های عجب یار مرا خست خست

مشر فادای کند شست بباکی کند

شست اندر دوش جمع او همگی اوست است

مغز نزاری گمزنای از این پوست پوست

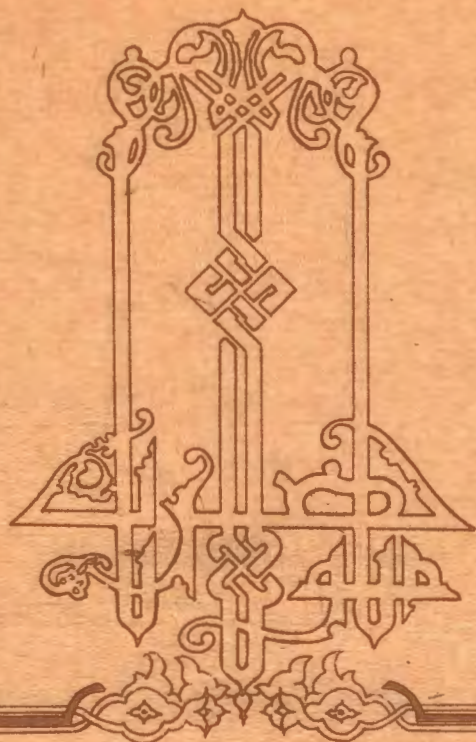
پوست حاکم چو بار سپهر تو بر آرد زیار



گر یک دست از کتاب بار خوا
 چنان آید بسوی زبانی حیر
 مرکز خا بدین بین چون جوی زبانی
 در تیر جابر دل چون موسی زبانی
 گر یک نشی بدین نشی
 استادان ابد پس خود نشی
 من است دامن گوییم
 که چو دهم از بدو زبانی



بیدار شو ای دل که جان میگذرد
دین مایه سر را بمان میگذرد
شب شب آن نیک از خانه روند
از بار کاینه نوبه بیکانه روند
در تن محراب و محراب نشین
بزرگواران
کر نزل عیسر کاروان میگذرد
شب شب آن است که جانهای عز
در آتش اشتیاق متناهی روند



سودای ترا حبس ای بس باش
 پستان آزاره ای بس باش
 چو ناله رفت تو بختی تو بود
 چو ناله همه بالود دغای تو بود
 کشتن با چه پیری تیغ حبس
 چو جان بکشد تو تمام غم تو
 مارا چه باز بای ای بس باش
 چو جان بکشد تو تمام غم تو
 اندک جهان غم ای تو بود



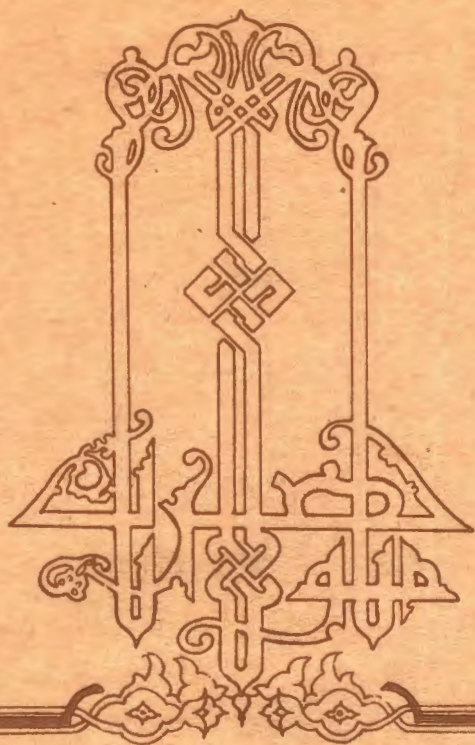
مددش یابین تو اید کبرا
 گفتم که غیرش بگویم سراپا
 ای انکه جزش اوی خورده ا
 چو نبیره غم که از برم دورده
 بگویم که او با تو نسید کجا
 چپ رنگهای جان از لب
 شکرد و جهان زده و آتش ما
 لیکن چه کنم که اندر این شوزده



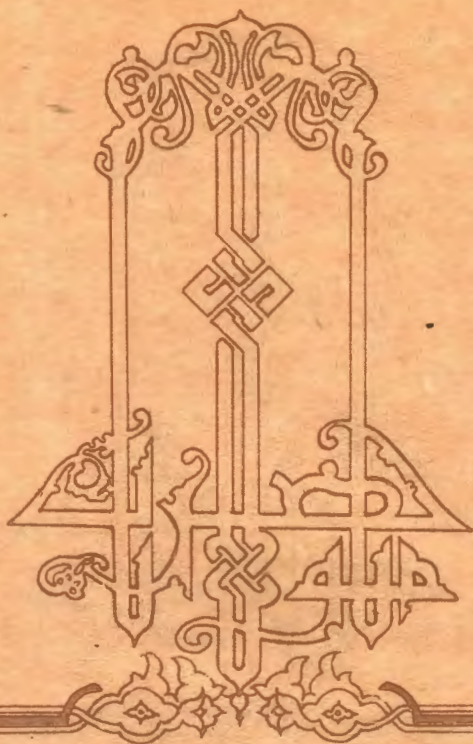
ششم که پستعلق پر کار شد
 گشتا که بر دکن پادشاه
 ششم که اگر نو مرده ای زلف سو
 کان عی و کار بر کار شد
 ششم که پستعلق پر کار شد
 گشتا که بر دکن پادشاه
 ششم که اگر نو مرده ای زلف سو
 کان عی و کار بر کار شد
 ششم که پستعلق پر کار شد
 گشتا که بر دکن پادشاه
 ششم که اگر نو مرده ای زلف سو
 کان عی و کار بر کار شد



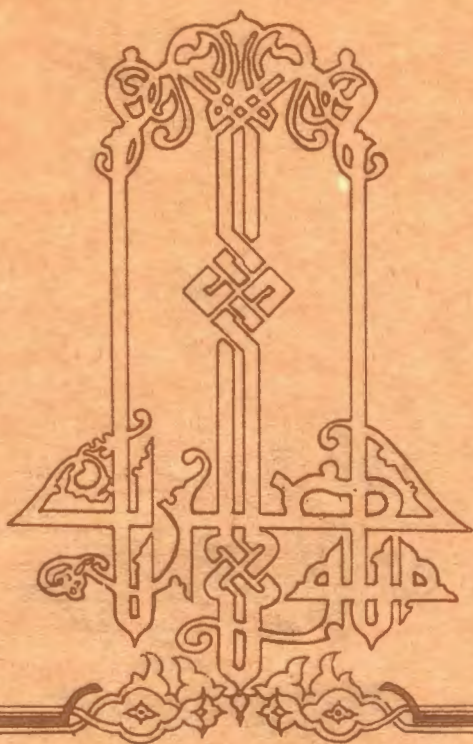
گویند مرا که این چه درویش است
 وین نهاده آواز و نغمه ز درویش است
 گویند که چنین کی که این گنج است
 وین نهاده آواز و نغمه ز درویش است
 گویند که چنین کی که این گنج است
 وین نهاده آواز و نغمه ز درویش است
 گویند که چنین کی که این گنج است
 وین نهاده آواز و نغمه ز درویش است



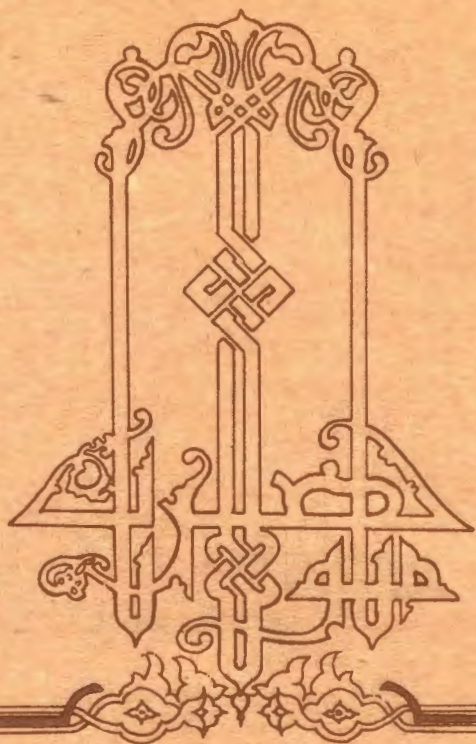
گرد طلب خودی ز خود سپردن
 خود را بگذار و جانب چوین
 لاول و لایق کنت آن غم را
 کرد و پیر پد جان نبی آدم را
 عین کادو چه میست بوبار کرد و
 آن کرد و لاول و لایق کنت
 چرخ برین و بر پیر این کرد و آن
 لاول و لایق کنت آن غم را



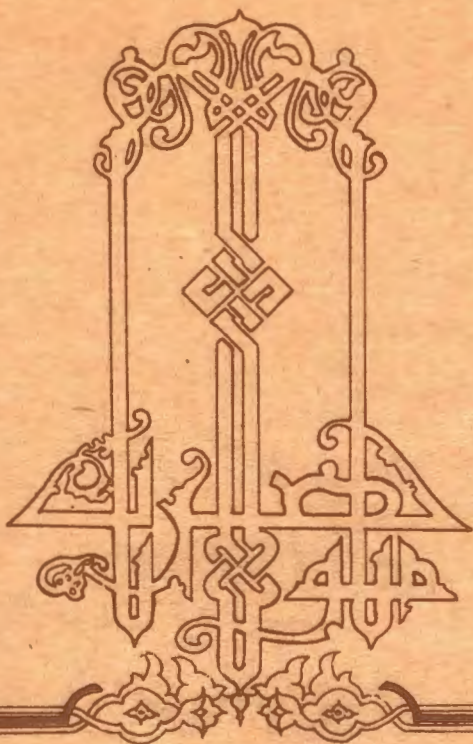
آن یار که از طبیب دل بر باید
 اورا دارو طبیب چون فراید
 کیست ز رخسارش اگر نیاید
 و آنکه طبیب را پس باید
 با خاک صلاح دین در آمیخت
 در دیده و جان عاشقان شجیه با



غم گیت که کرد دل مردان کرد
غم کرد و سیر دکان و سپه دکان کرد
از درد دل مردان خند آریا
کر موج و پیش کشید گردان کرد
یار این یار این ز بیم جدائی کنید
چون چید یکید دو هوای کنید
سپه سپه گزینائی کنید
فردا که بود وفا که بود وفا کنید



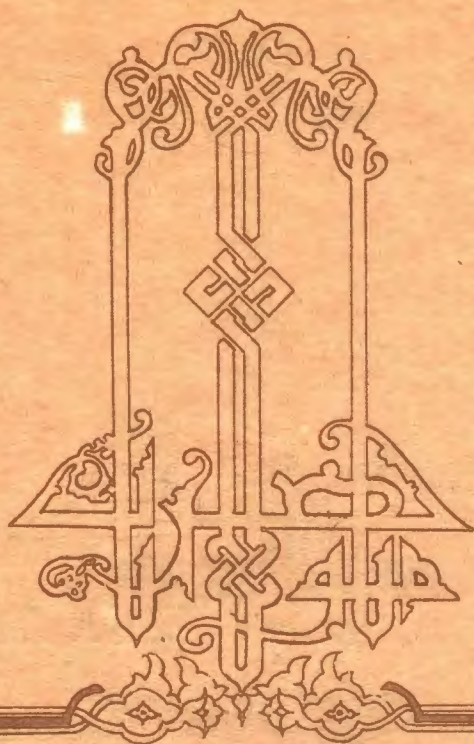
ایش ز برای دل اصحاب مخب
 گوش شب اکبر و باب مخب علمی که ترا گره کشاید طلب
 گویند که شسته بهر باشد
 بدار بی گوشه ستاب مخب آنست که هست می نماید کد
 آنست که نیست می نماید طلب



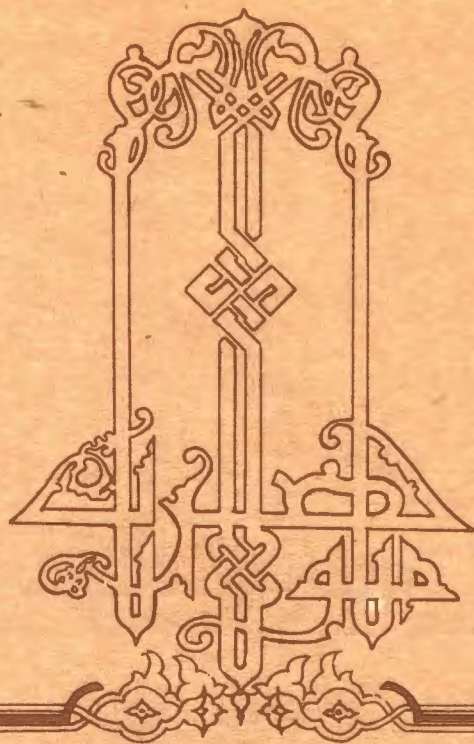
بهشتین گریه هر گاه توانست
 آن پس ابرو که ما ابد آن توانست
 بوی جان که غم جان توانست
 زبانش که مکن اگر مان توانست
 بوی که بر آهوه چاه فرود و صفاست
 معنی که بر آن کوه نشسته بر جاست
 بوی که بر آهوه چاه فرود و صفاست
 معنی که بر آن کوه نشسته بر جاست



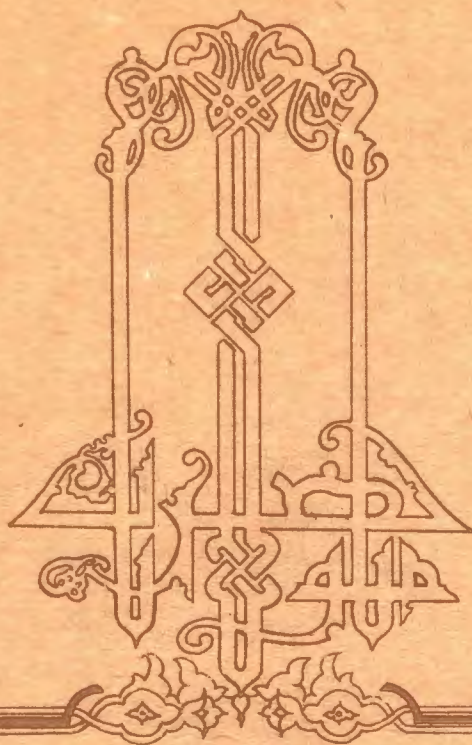
ای در سزاف تو پشایا
 و در کب لعلت سکر افشایا ایدست بوسی تمیم
 عشق و آتش پشایان گشتی **بسم الله الرحمن الرحیم**
 ای جان چو پشایان کج پشایا در نهیب عاشقی دایه کجاست
 عالم تو پشیم و پشیم بودا



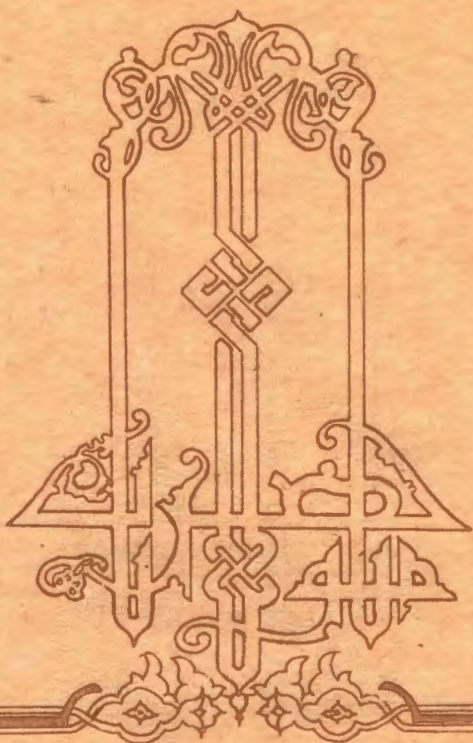
کی باشد کین شیش پیش تو رسد
 زهرم بلب شکوفه شیش تو رسد
 دامنش نیای این آن باید شد
 زرا که کویای بیسایا
 ای عشق غمی که او بخواه شیش تو رسد
 گر آدمی بسازد آاد میان
 درون تو بکس بر آسمان باشد



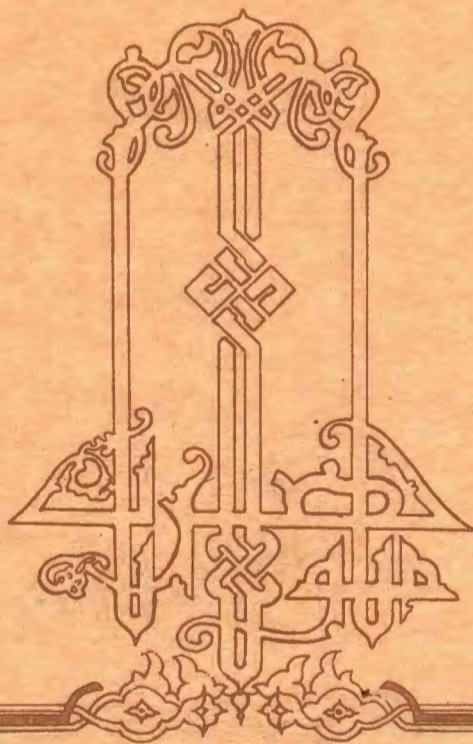
گر بوی نیبری در این گوی بیا
در جای نیکنی در این جوی بیا
از باده می نعل مایب شد کو بر ما
آید بختان ز دست ما غوا
آن سوی که سویب از آن آید
میباش آن سوی و بدین بیا
بار سپیدی شدیم و می بار
از بخت کس می خوریم می بار



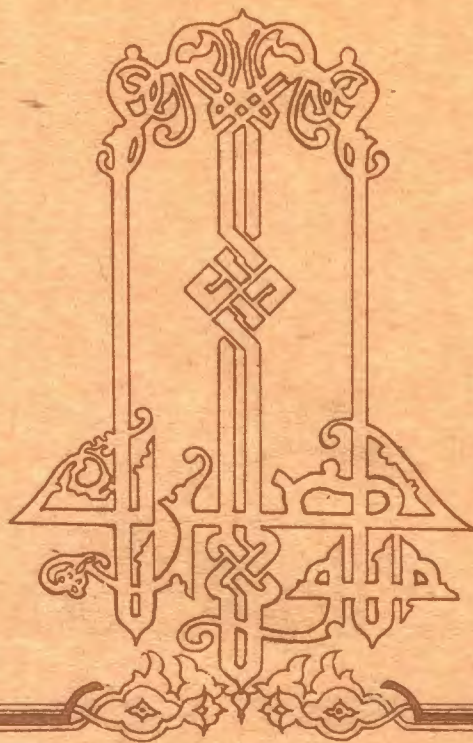
ما نیمی چو حال عاشقان یزدان
وز دلبرهاست در جهان یزدان
از یزدان منزه آمد شهاب
دستی دوست نیست کردان
و آنکس که از او بخت نشان یزدان
کان منی از هنر ابدی خوشتر



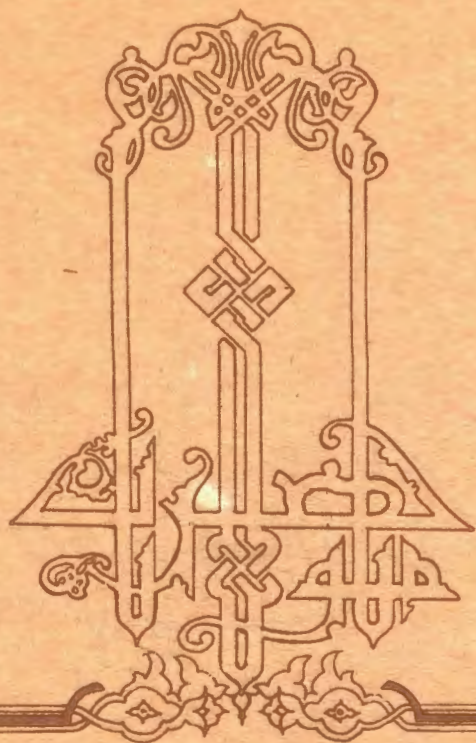
عشق تو سلاست ز جهان می بر
 چرخ تو اصل گشت که جان می بر
 چرخ تو در ساعت که در ریزند
 نهان شکان اینجا بخیزند
 آندک که بعد از ارجان می دم
 هم نیست پیر زیارتیه
 کیست خنده تی تو بر ایگان می بر
 هم ابل خرابات ز ما بخورید



عاشق همه ساله است در سواد
 دیوانه و شوریده و شیدا با دوا
 دست تارسی دست زمان کرد
 بهشت و قتل دروان کرد
 به بیماری غصه می بر پیغمبر
 حاصل دل و دل مرا گردانید
 چنان است شدم مریه با دوا
 بر شکل که خواست آنچنان کرد



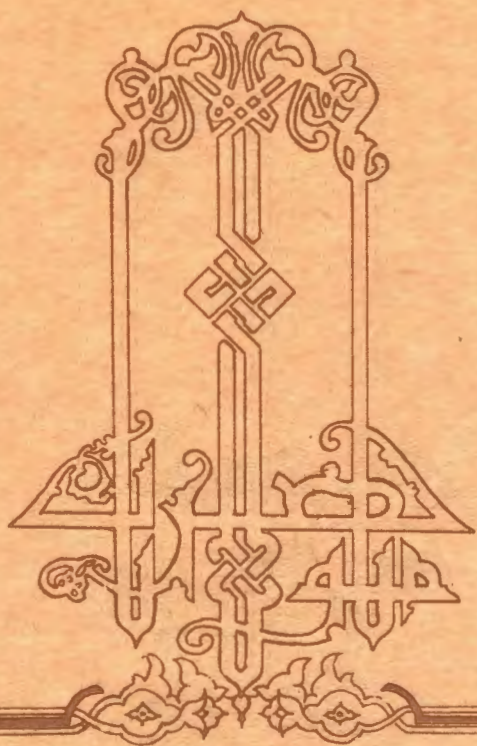
گرجان اری سپا و جانبار آجا
 آنجای که بوده ای را آغاز آجا
 جُست عشق نبود هیچ دماز ما
 فی اوّل ولی آخِر آغاز ما
 یک تنه شنید جان را آجا آمد
 صد تنه شنید چون شد بار آجا
 جان سپید دماز درونه آوار ما
 کای کاسیل او عشق را بار ما



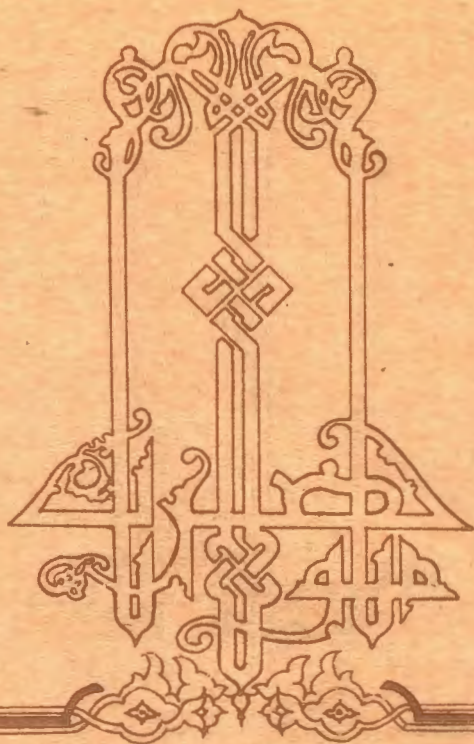
ای یار نیست چو یار مخب
 وی المذرور است و کار مخب
 امرو چو روز خرام خواب
 شاد اندیش و بر کبر زباب
 شب ز تو صد شیخ و ایدافرو
 صد کونمار است و کوغست وجود
 زنجار تو اندریم زنجار مخب
 آن را که جمال دست باشد محراب



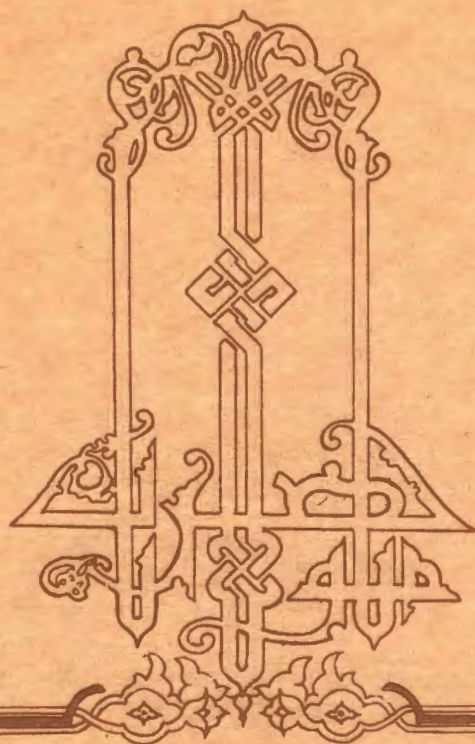
نور ملک است این جن جاکی ما
رشت ملک است چاکلی ما
گر شست بد فرشته از پاکی ما
گر بگزید روز سپاسی ما
باز پس چمنار دعا، دعا
چشمه کی بوسه سپاسم ز لبش
بسیار آید آورد که نیامیغا



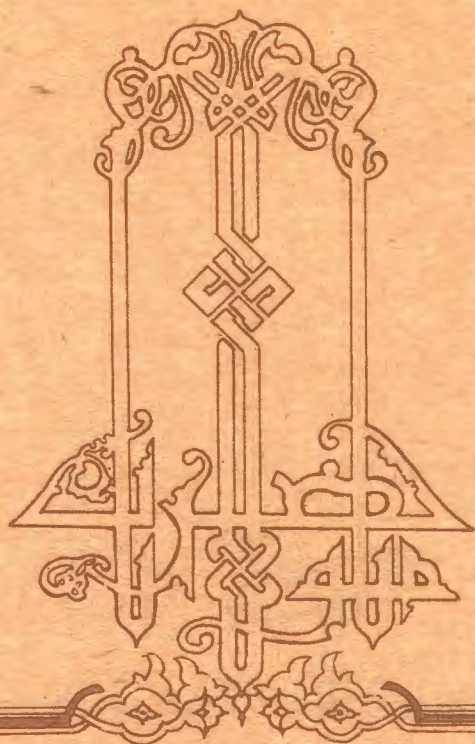
مفتوح چو افتاب تابان گردد
عاشق پیشال زده گردان گردد
عشق بیستال زده گردان گردد
عشق بیستال زده گردان گردد
عشق بیستال زده گردان گردد
عشق بیستال زده گردان گردد



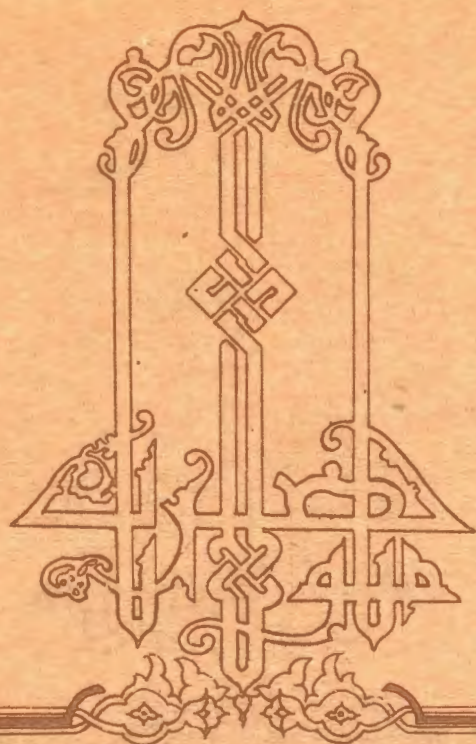
اگر گفت که روح عشق کجاست
 جبریل این غیب نیز
 ای رازده پاتی بلواریم کجاست
 ای حبیم روح قدس از کجاست
 آنکس که چو ابلیس استیز
 شش نیز بدشمنی که غم غم شاد
 می سازد که شش نیز بدشمنی که غم غم شاد
 شادی روان خودارین هم کجاست



گردانی مایه دریا به تو ام
 در محرابی آهوی به تو ام که شامم در کت و شامم تو ام
 در من سیم بندن دهمای ام
 سزای تو سپهرهای تو سزای ام
 من رام تو ام رام تو ام رام تو ام
 من رام تو ام رام تو ام رام تو ام



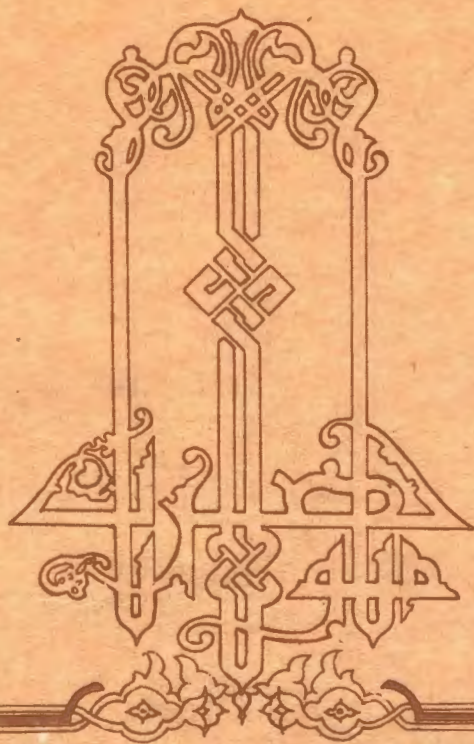
ششم گفت که چون کنش
 ای یار مرا موی قبت خوش
 ششم که گفتم که چون کنش
 بر حال دلم و لای قبت خوش
 ششم گفت در این دوزخ
 در این دوزخ
 ششم که گفتم که چون کنش
 چه کنم که عاقلان خوش باشند
 رسوایم و خوش
 در آنکه نویسم عاقلان قبت خوش



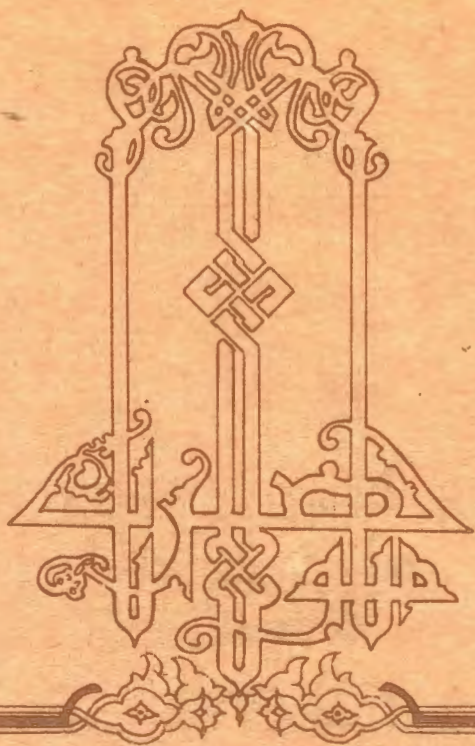
آن در عشق بادلم بستید
 جان با بی تربت از میان بگریزید
 جو دست به آن کند که دریائند
 این کم کرمست و عده بفرارند
 دیوانه یک عاقل نمیدارد
 جانت نبود از تو عاقل کرد
 حاصل مری که از من بپزد
 کز تنش کس نور عاقل کند



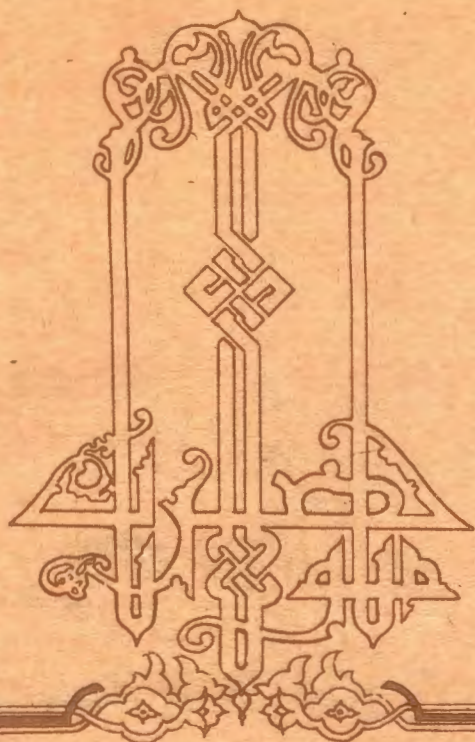
دستِ عشق تو دارم همه روز
عشق توست و سحرارم همه روز
دستان را حصار یک روزه بود
من آن شدم که در جنارم همه روز
ای ماهِ تمام باش تا ربار
ای عذوه فروش با خدای ربار



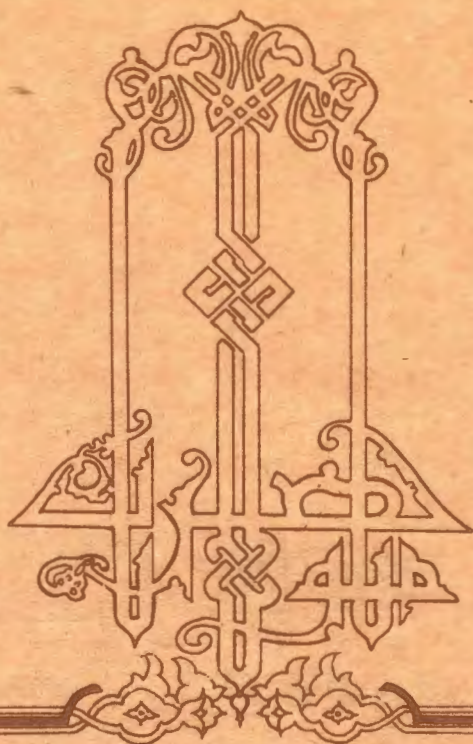
در دوزخ اگر زلف تو در چنای
از حال شبیان است ای آن خط که سیو بهات متناز شد
که میجو ای ششم و اند
از لطف تو است خار جانانه شود
مهرای هست در دلم تنگ ای زخمی ز دلف تو ظاهر کرد
تقصان یکمیر دیوانه شود



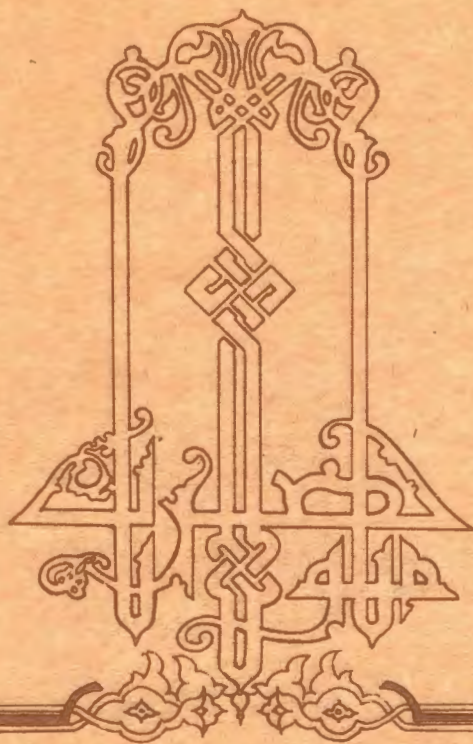
در جنت تو ام تا در آن جنت ختم
گر جنت کنی بکن در آن جنت ختم
تا که ز زمانه نکست و بُورانیم
وقت است که آن لطیف خورانیم
نیک است سلامت ره عشق تو را
دری تو خرم خیال خود را تو خرم
من نام کرده ام و بانگ ختم
درو تو خرم خیال و درانیم



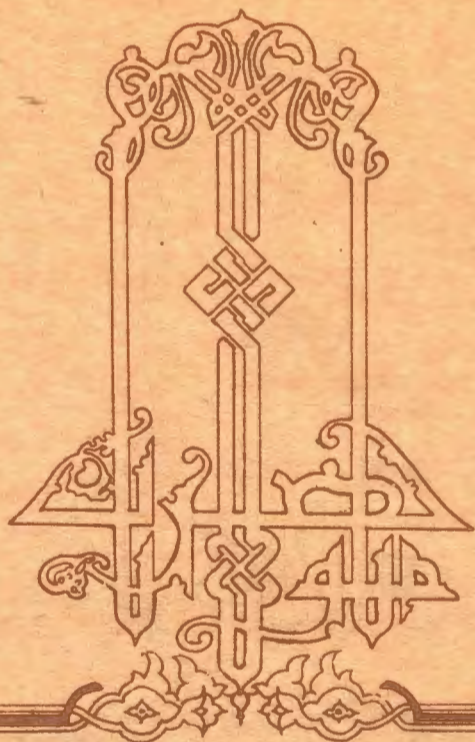
فی دست که در صاف خویش کنم
 فی پای که در صبر قدم میزنم
 در جان طعم در جسم بویتم
 در آب مه خیال دیتنم
 فی رقص را که بار پی در پی
 فی نقش را که از تو بر پی
 از غایت تشنگی اگر آب خورم
 در آب مه خیال دیتنم



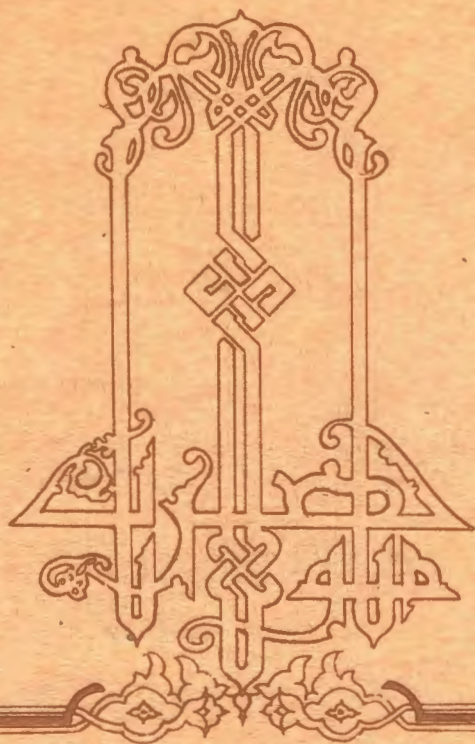
ایک تو لطف گلستان مجید
ما از دم عشق لب لعلان مجید
باز رخ معشوق خندان مجید
غزیت بدو ما دازان مجید
از جان بکویم آرز جان گزینی
از دل بکویم آرز آن گزینی
تو میری و ما هیچ کایم هنوز
تیری و عجب کنده کمان گزینی



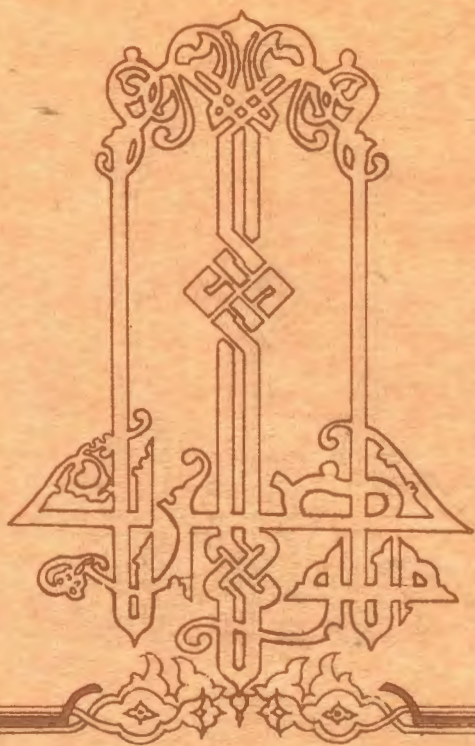
عقل بدیندها جان پیشگرفت
 در بهشت و زهری پیشگرفت
 دل در برین زنده برای غمت
 یگانه غیر داشت نهایی غمت
 چون در سپهر جان بکشد پندید
 لطف است که میکند با دل من
 مای همه بوسید و در پیشگرفت
 در دل تنگ چو جای غمت



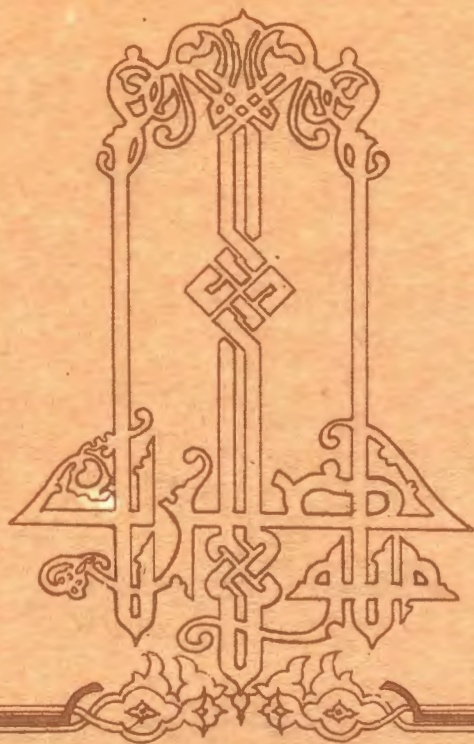
هم نور دل منی و هم راحت جان
 هم قند برانگیزی و هم شکرستان
 دیدم ز دوستی تا تو زود پشیمان
 ز ناله و باده مانوس پشیمان
 ما را کونی چه داری از دوستی تا
 ما را از دوستی تا نیست تا
 چه درد از کرد و بد گویی زبان
 ای هم و چه پند از عاصیان پشیمان



با پستی و تنگی است
 و رف و بریدیم که مردگی است
 ای تو که رفه اندامم زدودیت
 در آن ز که جویم که دلم مهر و خشت
 که من ز عجبایی که در دامم
 و ای تو که رف و بریدیم که مردگی است
 بی طعنه زنی که بر جگر آبت نیست
 دیوانه شوم ز مردانگی است
 که بر جگر من نیست و غم زدودیت

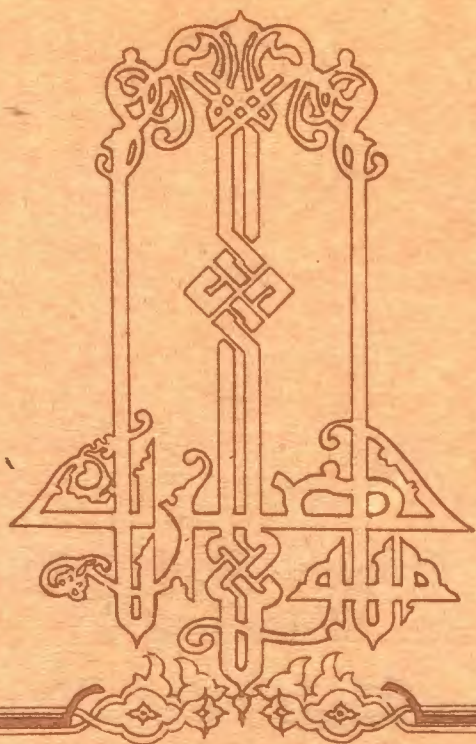


درویشی و عاشقی به هم نطایب
 کجاست غم عشق ولی نیست
 ای بر چه صدف تبه درای لب
 و بی چه کمر خاوه در پای لب
 ویران کردم به دست خود خانه دل
 چون دایم کج در درایت
 از راهی نمان رسیده جانم تالاب
 کوه ندی وای من وای لب

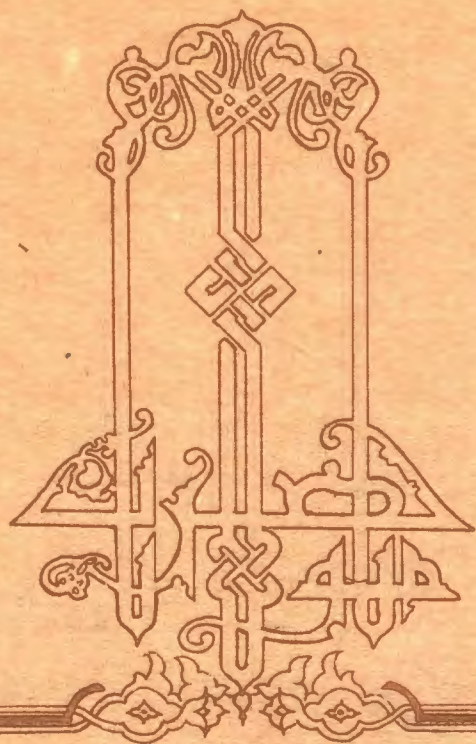


باز ای که یار بر سپیدان است
 از محبت تو رفته صد چندان است
 ای هر که بخت در لطف تو هست
 تو دهم می و در را کجاست
 ای آنکه بخت تویت پیدا نهفت
 او چون باشد که جان جان است
 از بیم تو پیش از این نیارم گفت

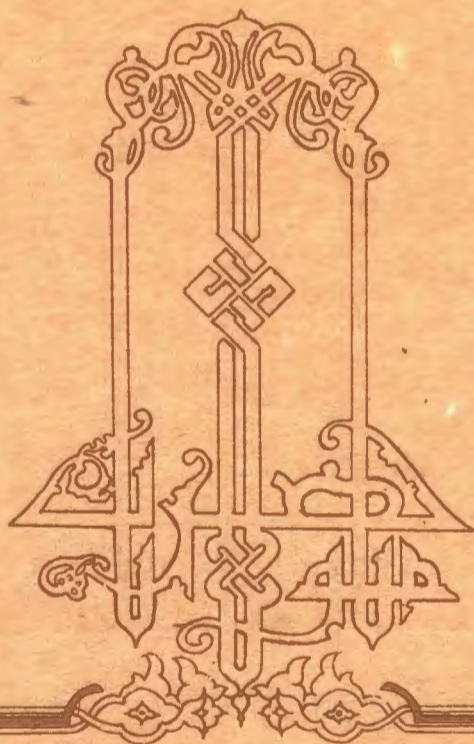




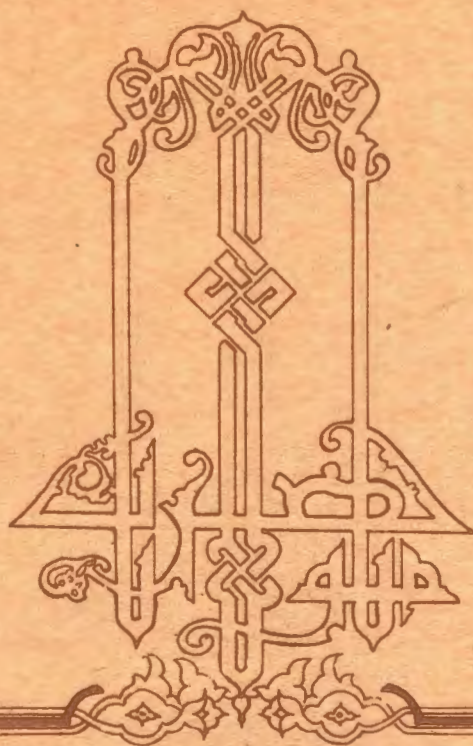
از اینست که دوفون آید مرد
 در عهد و وفا که چون آید مرد
 از غمدهای عشق اگر برون آید مرد
 از صفی کشتی و آن آید مرد
 از اینست که دل را راست سازند
 در عهد و وفا که چون آید مرد
 از غمدهای عشق اگر برون آید مرد
 از صفی کشتی و آن آید مرد
 از اینست که دل را راست سازند
 در عهد و وفا که چون آید مرد
 از غمدهای عشق اگر برون آید مرد
 از صفی کشتی و آن آید مرد



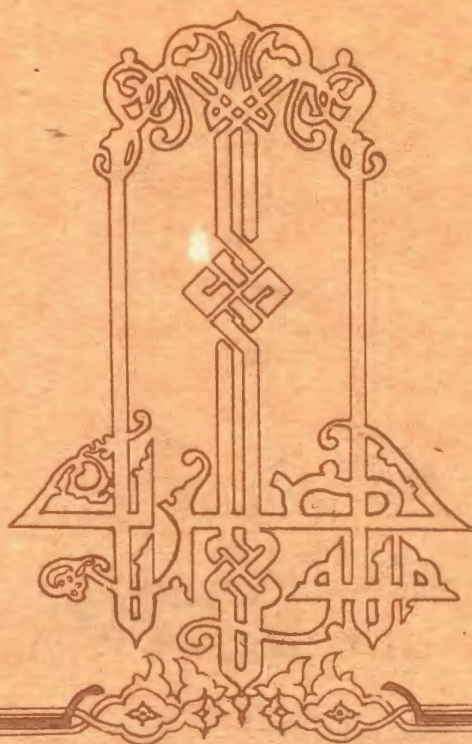
باز آمد و باز آمد، ره شگشام
 جویای دست ره بدو بمانیم طبعی که با دوست در آمیزیم
 مانده زمان آن شکارت بمانیم عقلی که از عشق به پیوستیم
 او خنده زمان که تارای پامی دستی که با همداد آوریم
 پانی که از نیل به گزیم



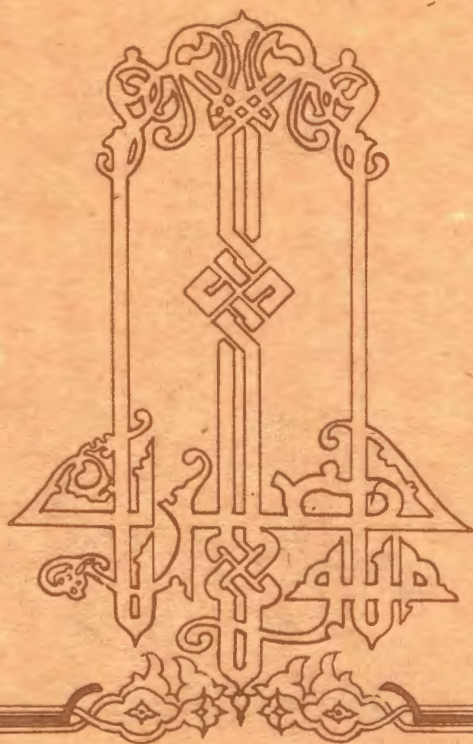
ششم از توبه ای خوانان است
 شش که بهای توبه ای با جان است
 چنان که در دنیا گوید در حق است
 چنان که در دنیا گوید در حق است
 دل بد و در پهلوی جان گشت دان
 توفیق که هر دلی چون دل است
 یعنی که بیایع و بهارزان است
 فی فی ضامیان و لها فوق آب



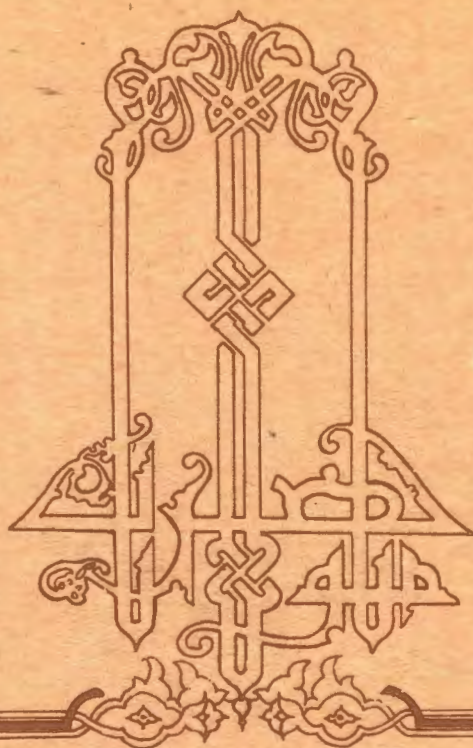
کرده عشق او نباشد شب
 ز بهار کن حدیث عشقی آفتاب گشت و خفت از شب و روز
 گر شنی مطیع چون شمع
 پروانه صفت تو شین را در با ای شب شب آری که از او خبری
 و است در روز و روز او در روز



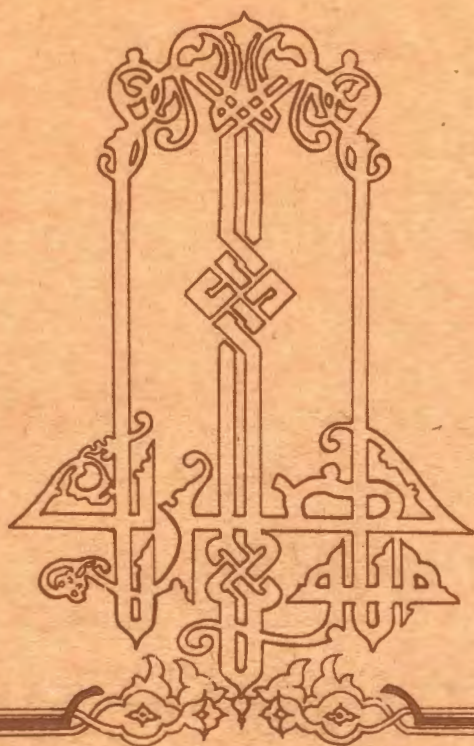
سرخسفی و افش اسرار شو
 جانبارے راجا جانیدار شو
 کیست دانه بلند شیش کنه
 شادان آج جان کنه شیش کنه
 است غدی تو ما بدتره
 چو است از او سولی هشیار شو
 کردن سرافراشته صد بوسه
 هر روز بدای بی که بد شیش کنه



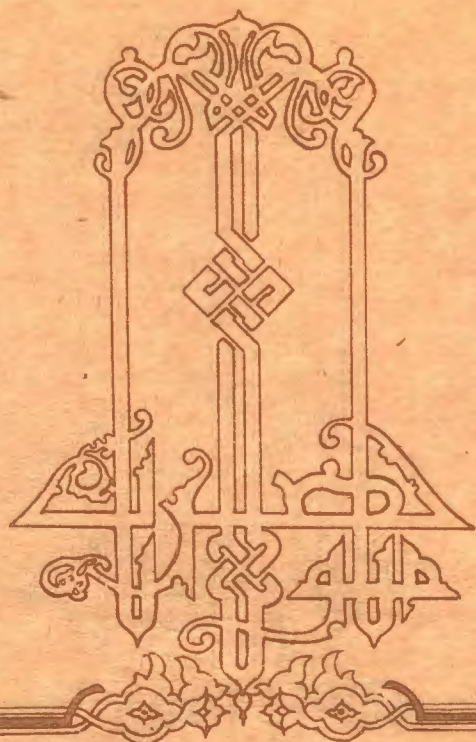
وقت مرا عمر داین شریف
 جنت ز بی طراوت در دایه
 من پیغمبرم و باغم کردی
 من مرده بدم ز زندگام کردی
 من کف ز تنم با نوباشی طرب
 من می خورم با نوباشی شرف
 پی رسیدم که گم شوم در ره تو
 اکنون بشوم که گم شام کردی



روزی که ترا بستم آونیه مات
 بر روز بدو گشت بارونیه مات
 دل تا تو کرد چون شکر شربت
 جام از ساقی برود انداخت
 گریخ و سنبل از رخ در کفیه مات
 شوریده بر دهن جنت بسیار و شربت
 غم نیست چه مهر بار در سنیه مات
 آوازه داشت اگر دیوانه شربت



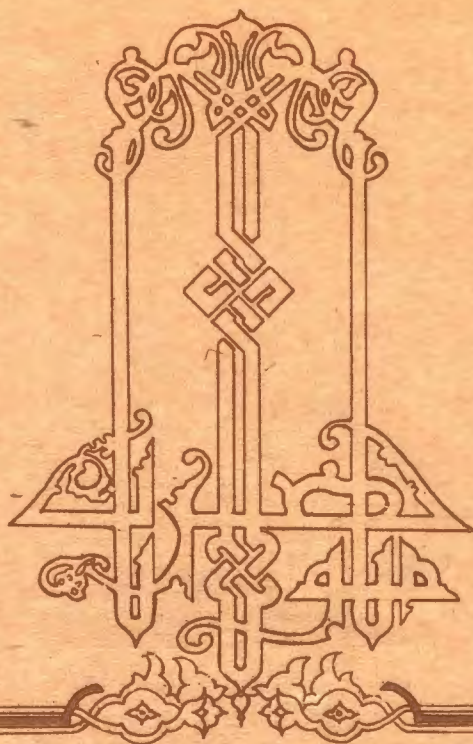
سستی زده آمد و به بلبل در پیست
 یاغریکست در میان تنبست
 از دست شاماد و ما کمان و شکست
 جامی خردید میان خدینست
 عکرت دوزخ راه آنی کردار است
 باشد نبایستی که را او را است
 امروز اگر ز کی مرهش یار است



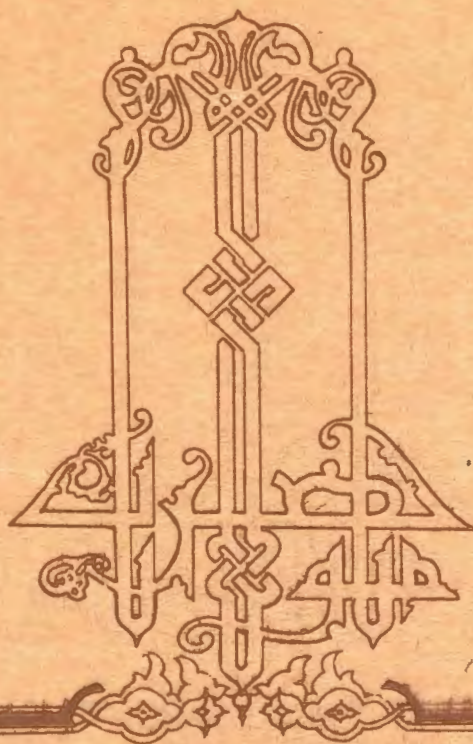
بی حجب در عالم معانی بی
 زنده بجایست جاودا بی
 خیزد و بگردان کنوا مدام بی
 و محبت آن یار دلا مدام بی
 تا چو خلیل اش اندوشی
 زین ام بودن جد و دامن ام بی
 و نضر آفتاب زندگانی بی
 از در گشت بر اندازم دام بی



در هر خردم نشان مشوق من است
بر باره می من بان مشوق من است
چون جلیت منم در بر او تکیه زد
این ماله ام از زبان مشوق من است
در منم شکور چاچیده است
کورت گمروا که کوم دیده است
از آب کیست تباره کی ز دیده است



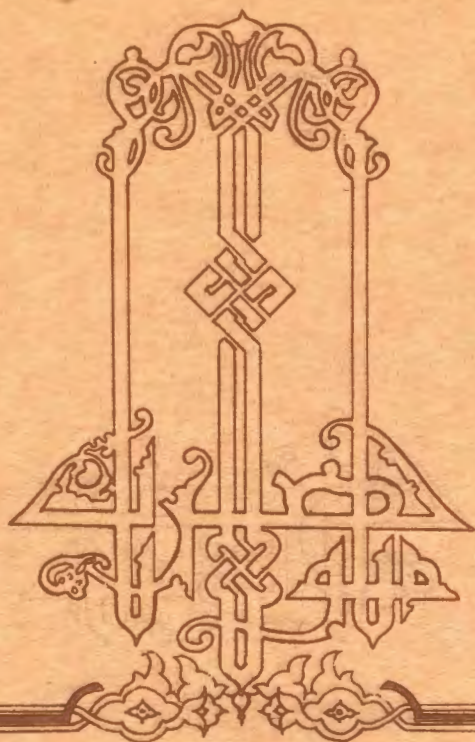
جادویت قدیم را بدو تیر
 از جادوی جهان آینده
 ششیم زلف جادو تیر
 در سپهر پند و اندیشه
 حال دلم از دمان گشت طلب
 و این کیم عمرا غنیمت میدا
 یاری من را چشم جادو تیر
 از روش پندش ز آینده



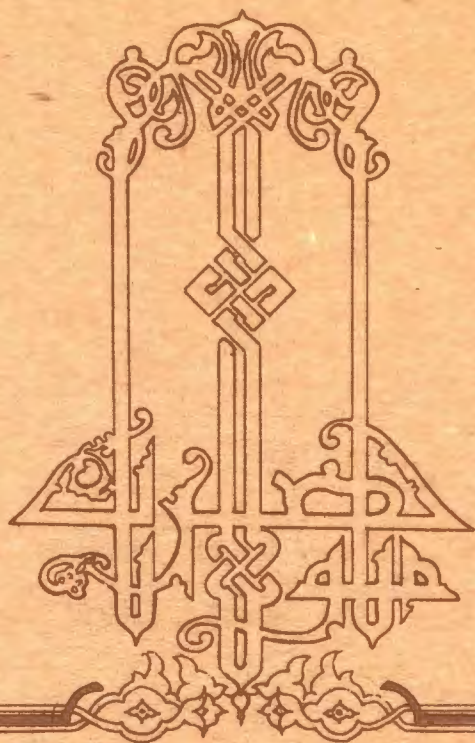
عمرت که جان بند باجوشت است
 و انشت نهای عالمی مردورن است
 من گوهم و قال من صدای بار
 من چشم و شمشیدم آن کردار است
 بر خاستن از جان جان شکن است
 چو نکل که در بانگ آمدند
 شکل ز سپهر کوی تو بر خاست
 می نیازی گفت من گشتار است



ای باد حیات نواز سر سبزی
شاید که حکایت آبان مه کوئی
نی غلام گشت با دره بود
بس کرد چنان دگر که را میجوئی
صدید و بیک صبح آزاد
هم در کویریم که تو ام شاد



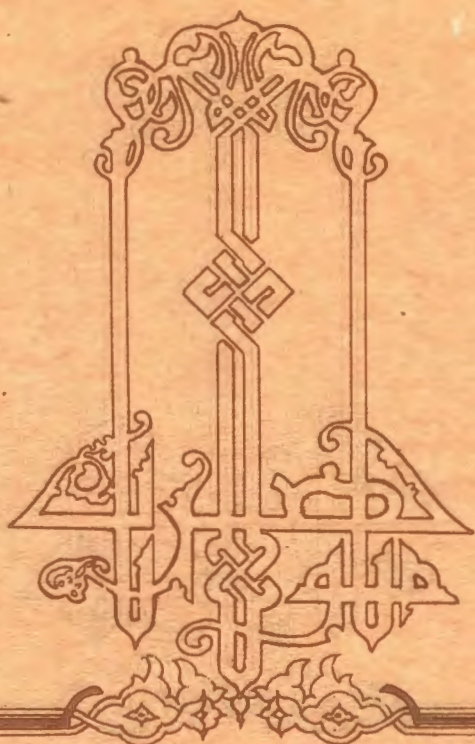
از شبنم عشق خاک آدم کش شد
صدق نشود در جهان حاصل شد
فدا که بخت اندر آید زن بود
از چرخ حساب و بها کرد و زد
صدق عشق بر کرب رخ زدند
تکلف از آن چندان شد
من عشق را بخت هم می بر
گویم که حساب من ازین باید کرد



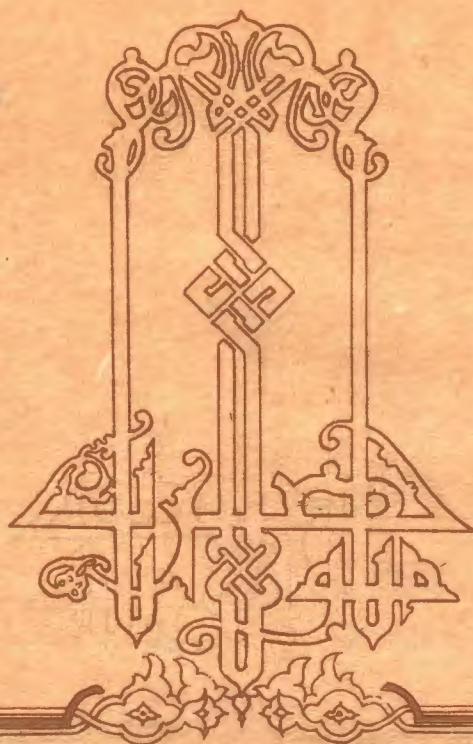
زاندم که شنیده ام نوای غم تو
 رهبان شده ام چو ره های غم تو
 من بنده می بنده می تو بنده می تو
 من بنده می آن تپه سی خنده تو
 ای روشنی هوای عشق تو عیان
 ای آب حیات کی زمرگ را ندید
 پروان هوای است این هوای غم تو
 آنکس که چو خورشید از زنده تو



جانی جانی یاسمان جان باش
 وین عقل و جفا سوزد انباش
 تو دولت و محبت به ای درد و جان
 وین دولت و محبت در جهان دان
 جانی جانی یاسمان جان باش
 وین عقل و جفا سوزد انباش
 تو دولت و محبت به ای درد و جان
 وین دولت و محبت در جهان دان
 جانی جانی یاسمان جان باش
 وین عقل و جفا سوزد انباش
 تو دولت و محبت به ای درد و جان
 وین دولت و محبت در جهان دان



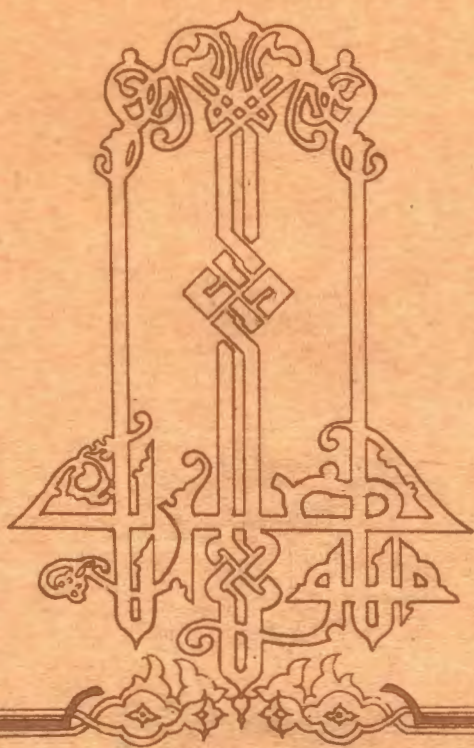
تاج پری افغان جان شاست
 صوفی پیشال زره ماردهان
 بی یار نهاد که با یار با ش
 مخلص شد آنگاه جسد یار با ش
 گویند که این دو سپه شایان است
 شایان لطیفست و حیات جان است
 نه نواز آن گفت کز شب نشید
 مخلص بوی آزان یکت با جارب با ش



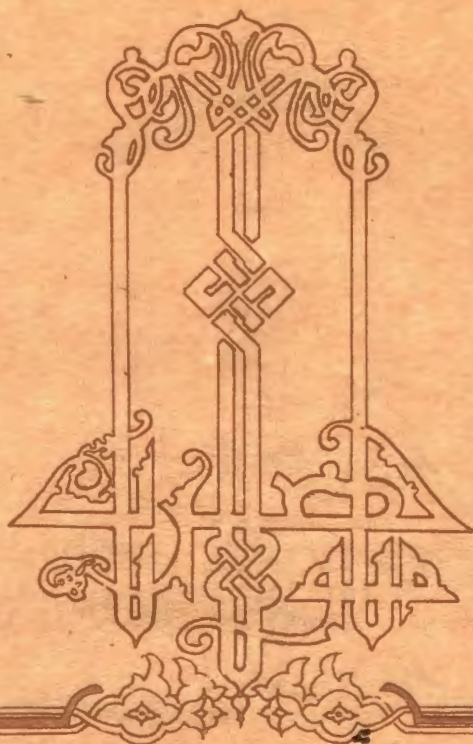
شب خیزی در بیهوشی
دل مرغ شدت در بیهوشی
چرخ زده می با جاذبه میگرد
آن بار میگرد کرد و فای میگرد
تا در دل من عشق تو آتش شد
چرخ تو چه در آتش شد
عقل من کتاب سلطان شد
شعر من در آتش شد



ای خواب مرا بست و مدفون کرد
شب با و را خیره و محبتون کرد
جان را بخون کرم از پیر برد
دل ایستم ز خایه پیر کرد
عشق خلاص خون از منج او
جان و شمع عقل سرگون از منج او
صد و آه ز در و فزون از منج او
صد بادیه بر آتش خون از منج او



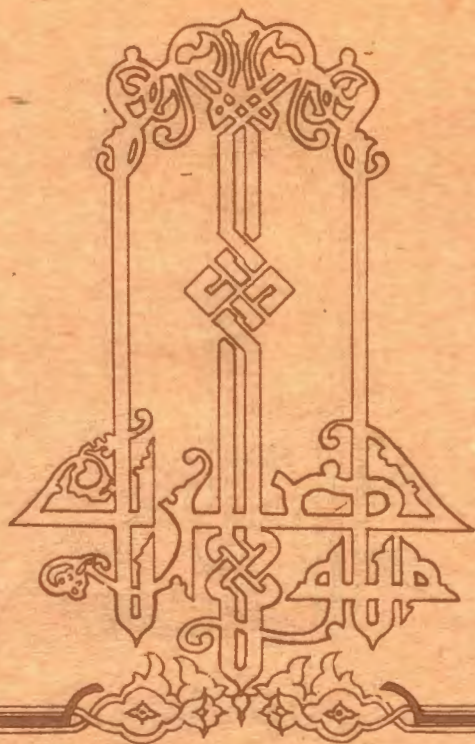
میگوید که بین زن زویم
 خداست زنی حدیث دیگر گویم
 من عاشق و عاشقانم
 و زخم نمی آید زنی این گویم
 ایامی که باقی میماند
 ایامی که باقی میماند
 ایامی که باقی میماند
 ایامی که باقی میماند



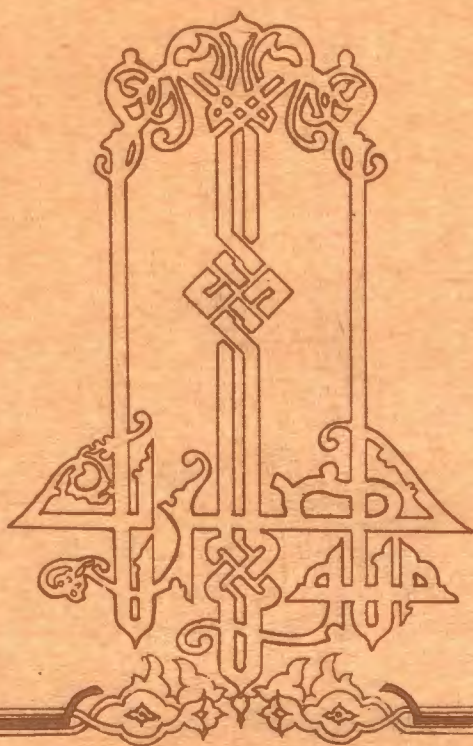
یاد تو کنم سیان یادم با
 لب بجایم در این شمع با
 احوال دلم بوی گریابی رود
 کز شاد و غم شادم باز
 طلبم تو او شادم با
 ز رخسار مراندید ای چو کو



آمدی دیوانه و شجای درآ
مانیم شب تیره و سودای را
ای عشق تو داده بار جان را برآ
لطف تو کشیده خاک جگر را
ما سر غلبت دل میوه شد
آز آنکه دلیست ما کند پای را
بهر خنجر سالک پیچ و نما
فره عنایت تو ای بنده نوا



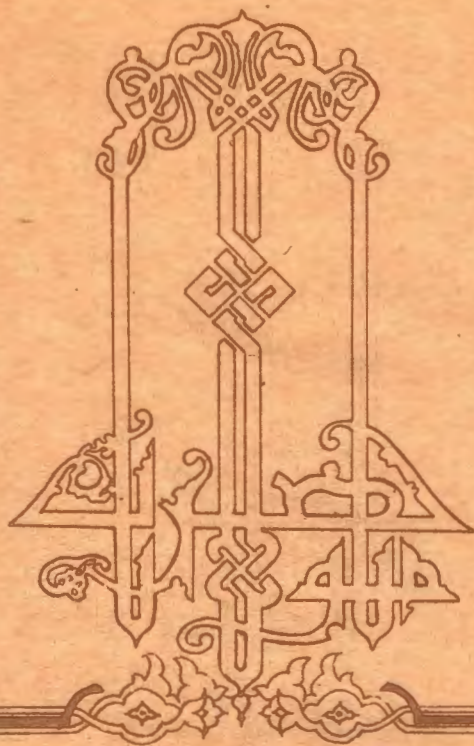
شب که شبت ایبر اسرار است
 زرا که خشتان زردیده اغیار است
 در و چشمت کل خندان من است
 در و چشمت دل ایمان من است
 دل عشق آلود و دیده مأخواب آلود
 دل این من بادل آزان در حکیم
 تا صبح جبال را باران است
 هر یک گویم آن ضم آن من است



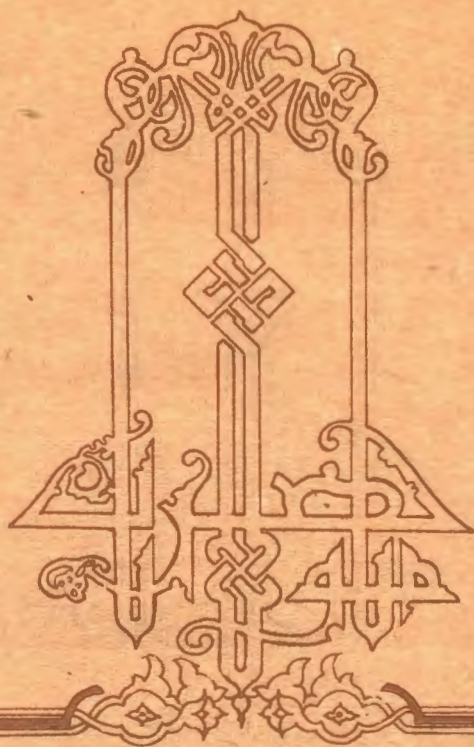
زانور که خیمین بخت نکست
 یکدم نکشت که غمت خون نکست
 زبزم باد که بی تکیه می جا
 مرگم باد که تیو پساند نکست
 جان و دل و جان بخت بود کین
 تن دل جان و جان بخت
 تسیم بندی شد کفر ایمان نکست



ای دره بخورشید توانی نگیز
 چون توانی که خفت باوی تنه ای شتاب سکار زسان شمشیر
 تو چو پنبه ای و هوا چون بخت
 آتش زن و مرد چه جگر عشق بود
 بمانک هیچ آب خود را میرد دکان سکورش اندر
 برف سپیدی و آبی و گاهی فصل بود



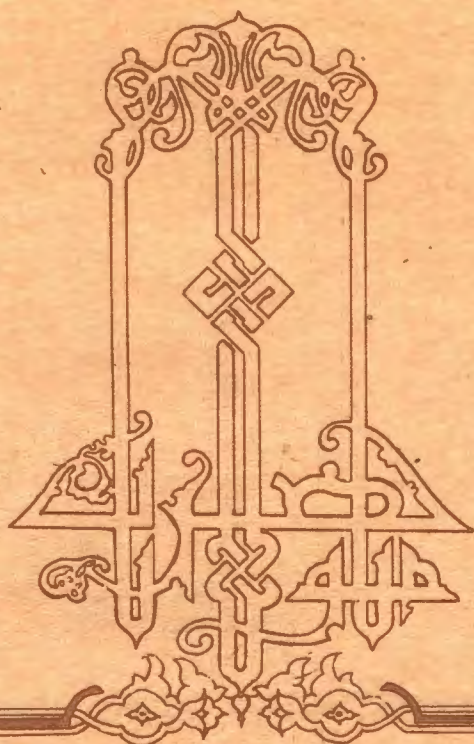
من بودم دشمن آن شب بنده نوا
 از من بگریز بوداروی مهتاب
 مشغولی باکران کجاست دیگر
 وین شمع و چراغ نامید دیگر
 شب رفت و حدیث با یاران رسید
 هم صورت و هم آینه و اندک و بی است
 شب اچ که حدیث با بود دراز
 این آینه ز کجی نپدید دیگر



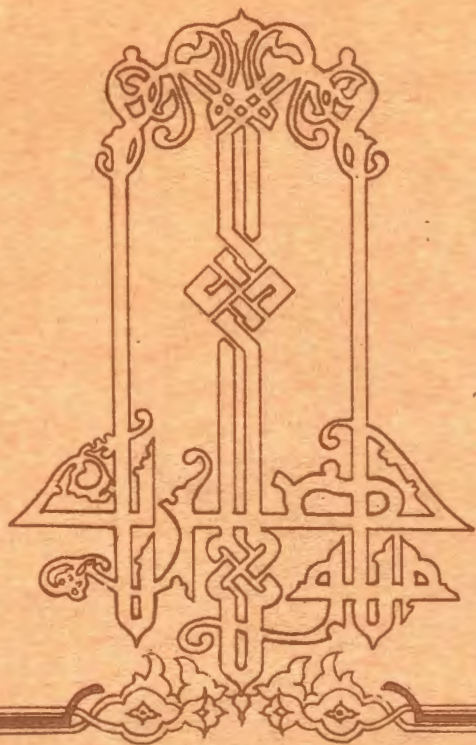
آن یار کشید بار دستم امروز
 از دست شدم دست پستم امروز
 کجاست نیم برار پستم امروز
 دیوانه‌ی دیوانه پر پستم امروز
 شش نگاری ستر
 آید زمین دو شش نگاری ستر
 شیرین بختی شکر لبی سوراخ
 بازوی چو آفتاب بدارم کرد
 بختی که چو آفتاب دیدی بر خیز



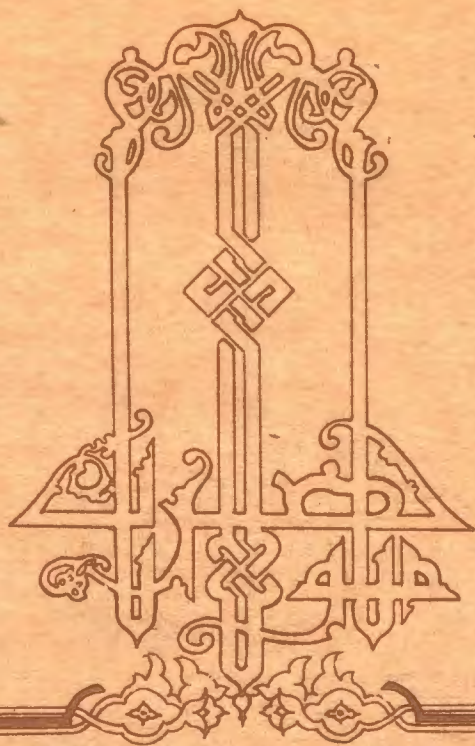
در جانی عشق را می گزیند
 دین با دینی عشق را می گزیند
 علم که در مدرسه حاصل کرد
 کار کرد است و عشق کار کرد است
 از دو تو به هیچ روی درمان نیست
 درمان کنست در آن که در دم حیت
 عشق تو هر چه که کردم حیت
 بر وزن جگر که پیو خوردم حیت



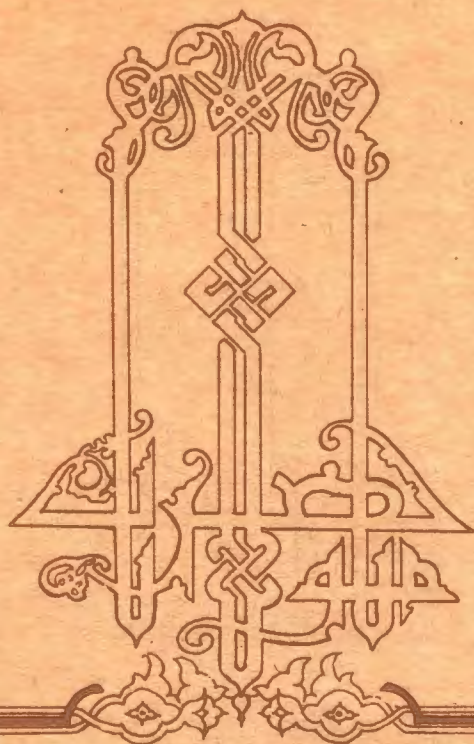
ای ساقی آران باده که اول او می
 طلی و در اندازد بخت ایشادی
 ای ساقی جان که پیرویم اندا
 آرام دل خسته بی آرا
 ما چاشنی آران نبایست نمود **بسم الله الرحمن الرحیم**
 بایست و ضرب کن و سرگشایی
 چستان تو امروز و همه بخشنود
 آتش به یار کرد این بدنام



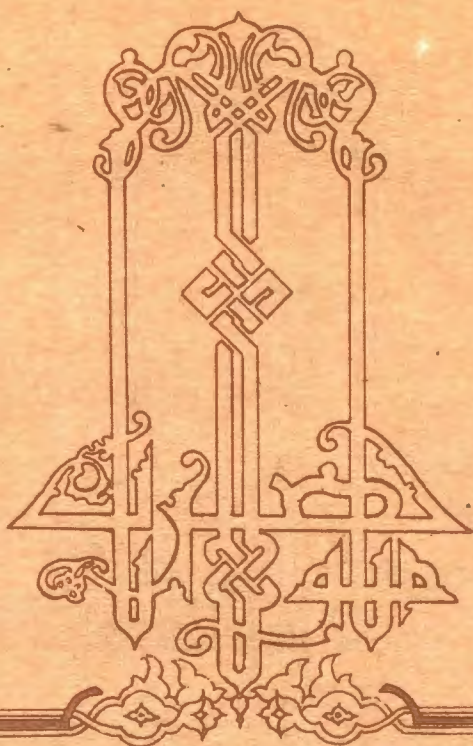
ای آملن بامداد شورین دست
 پیداست که باده دوش گمراوده است
 ای حشر فغان جهان دمی خوش
 دمی تبذیر ابدان وار دمی خوش
 ابرو خراشی دین روزگشت است
 از چند صفات خوشی میان گشتم
 شکستک بخایه اولی است
 تا غوطه خورم بر بنه در دمی خوش



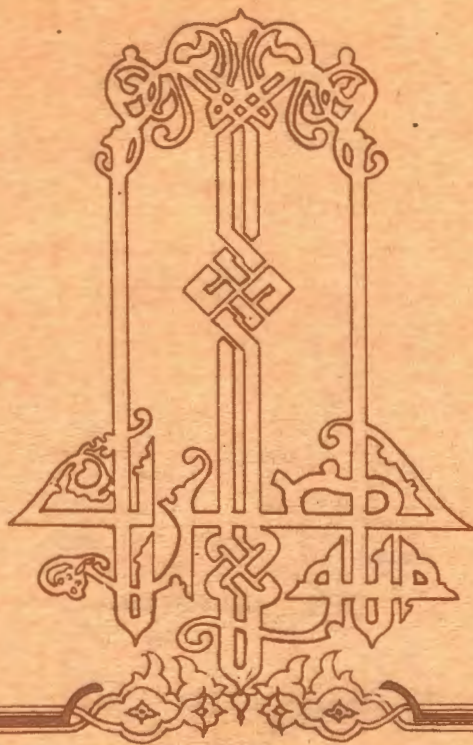
انصاف بن که عشق نیکو کار است
زبان است خلل که طبع بد کردار است
تو سوت خویش اقب عشق نهی
از سوت تابعی ره بسیار است
ای عالم اجساد داری دگر است
ای را بد بجزیر تو در نیاز است
پس من زمار روزگاری دگر است



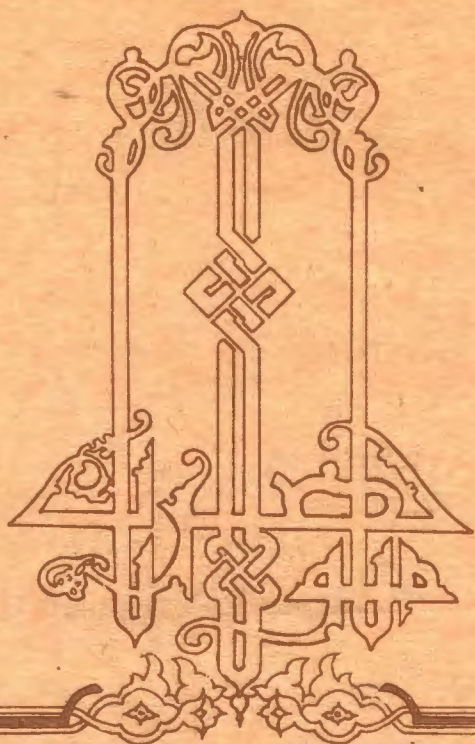
ای طالع و محبتم ز تو سیدار محب
 ای روشن نو بهار گلزار محب
 ای کس چمن اردو و محارب
 شب شب حیات زنجار محب
 ای ماه چین شبنم تو مدار محب
 در دور آید چرخ تو مدار محب
 سیداری با چرخ عالم با شب
 شب شب باغ ابرار محارب



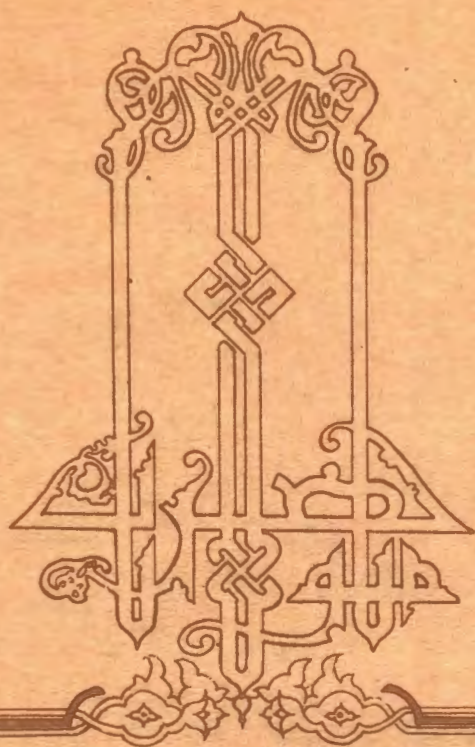
گر شرم آید از آن این بیدار شد
 پس عیب کسان نازدین بیدار شد
 عشق که از او وجود بی جان نیست
 این عشق چنان لطیف و شیرین از پی
 در آینه و زینت و بدینا
 چون آینه روی آینه بیدار شد
 اندرین است یار و نازنین
 یاد و نامش حق تبریت



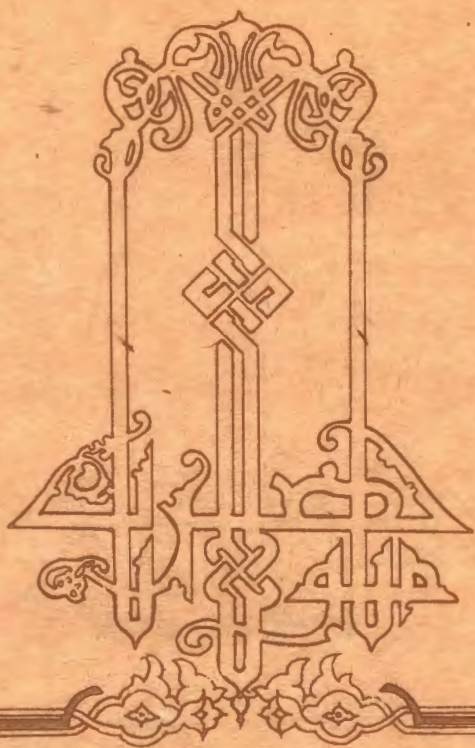
اشع نور هستی نصی انداز
 کاین صفت از ازل صمدیاد
 شب خیزی و نور پرده زردی زد
 سوزان استکبار دین و مدار
 ای طالب دنیا و کی نردوار
 عاشق خدا و حقیقت دوری
 ای شاد بهر دو عالم از بهر
 شاد غمش ندیده ای مغدور



شب گشت در این سینه پوز آب عجب
 می سپارم کا دل و ز آب عجب
 این من نیم از نیم گوئی گیت
 سر گویا نیم در و نیم گوئی گیت
 در دین عشق می گنج شب و روز
 این دیده می عشق دیده در آب عجب
 من چو پیش نیم سزا پای
 این نفس که پیش پی نیم گوئی گیت



سر کیم دل از غمت نماند
 و ز فاش کنم خود جانم
 بپریم که شیشه در شکست
 گوید که عشق ماورائست
 کونی که بلا بر سر او ریخته شد
 حلقش بلباب غیرت آویخته شد
 بپریم که شیشه در شکست
 منظور است عشق میدادشان



شیرین

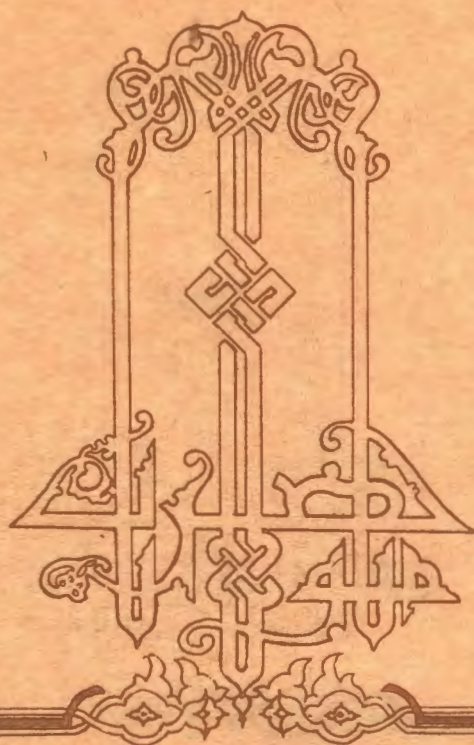
ششم گفت برادر من میا
ششم گفت برادر من میگرش باز ای دم ای دردا
ششم گفت برادر من میگرش باز ای دم ای دردا
ششم گفت برادر من میگرش باز ای دم ای دردا

الحمد لله الذي هدانا لهذا

شکر و شکر چای در

ششم گفت چاره داری در
ششم گفت نه چاره نیست
ما را نفسی بخودت ای پادشاه

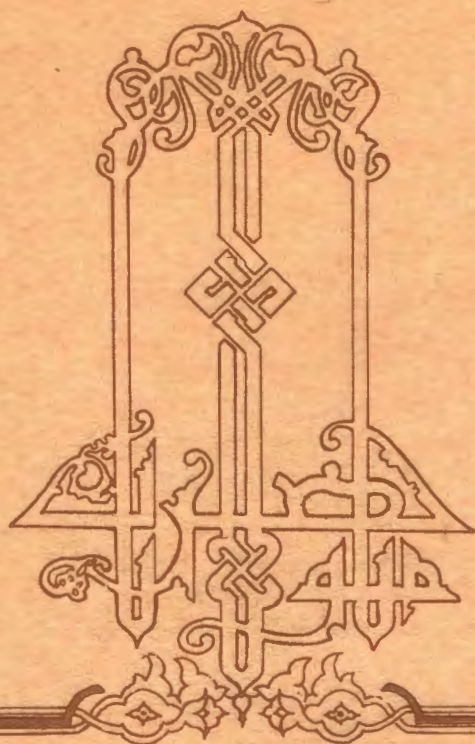
ما را ای نفس خودت ای باردا



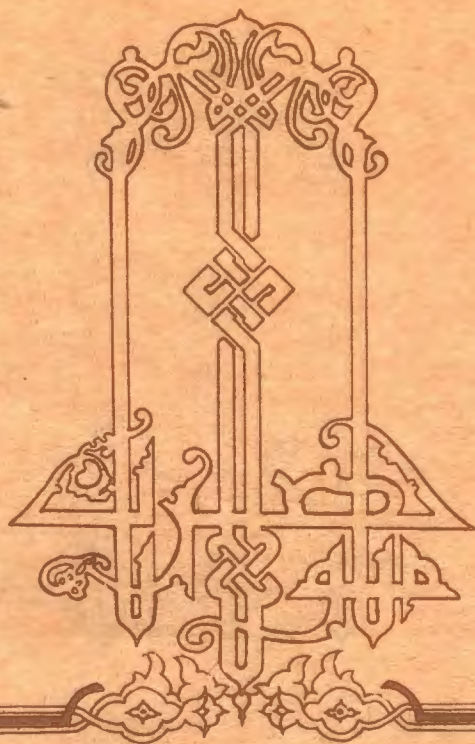
شاهی است که تو بر پیشانی داد
 بی کام و زبان کجاست و بی داد
 هر شید که باشد که رودی نور
 یما و سبک تر که به موی نور
 هر کس پیش سخن فروشی داد
 من بپوشی آنم که خوشی داد
 دلوایه شود چون پیکر کوی نور
 و غلی که کند سبک شایه و خود



بخودید گفت خشت خواهم
 خاشاکم گفت خشت خواهم
 خاشاکم زخم تیغ و جگر تیرم
 زبستن بای دشمن سر تیرم
 بوسیدم گفت که بی سکن باش
 بوسیدم گفت خشت خواهم
 با کرم روان تو خشت آما تیرم
 با کرم گفت بخت خواهم
 از کف و سکوی خشت کتر تیرم



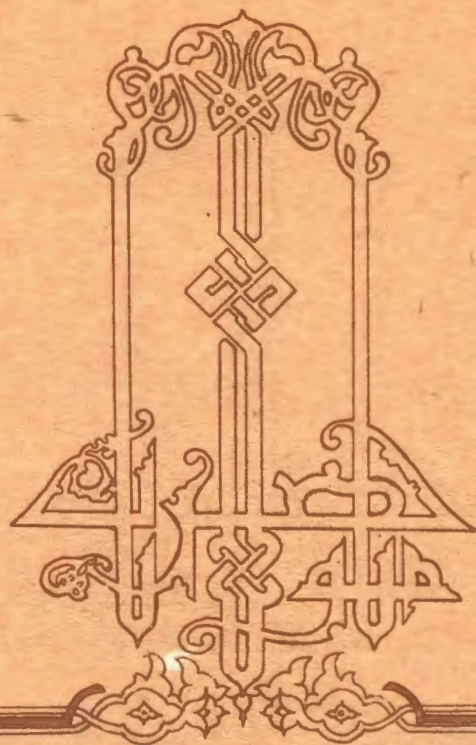
انکرم دوزر یکدم
 بر روی کشتن یکدم
 شغفتی که بد من چرا یکدم
 کرد تو نیم یکدم
 آیت خوش بدهی نمی کشیم
 بخت چاکت نکشیم
 بر بخت و ابرو کشیم
 این پرده های زرد که خوش و غم



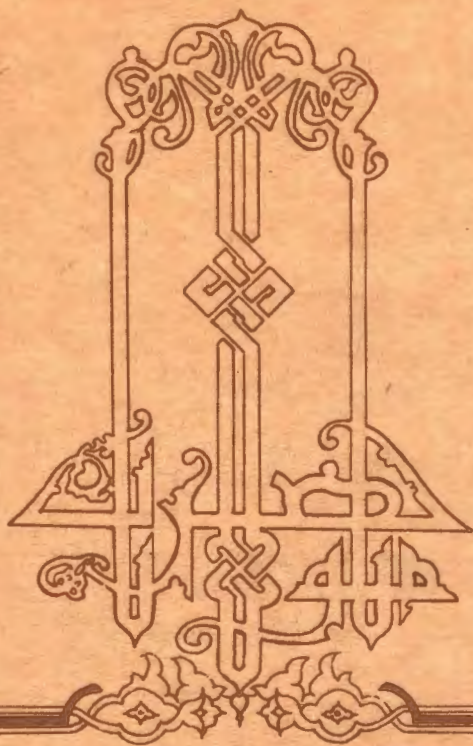
شادی همه طالبان بطلب رسید
 وادای همه عاشقان محبوب رسید
 رنجهای ایوب رسید
 آن یوسف صد بار یقین رسید
 دوازده کی بود که عاشق شد
 بی عشق نوزده کی کیش مکش شد
 در نیکی کت که دزدای لاشد



چون بستن دست پیری شو
چون باده ز جامت نی شو
در عشق تو جان نیست شدم
کمان تی از تنم بر نی شو
چون بخت از دست زخمد و کور شو
چون بخت از جامت نی شو
چون بخت از دست زخمد و کور شو
چون بخت از جامت نی شو
چون بخت از دست زخمد و کور شو
چون بخت از جامت نی شو



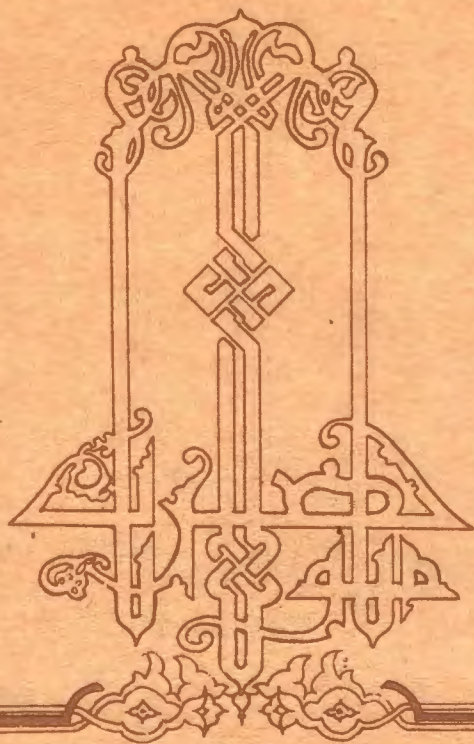
کمترین که من سپیدار تو ام
 دین بگر که نور دیدار تو ام - باطن بی که من کت می نم
 در کار من آ که روش کار تو ام **بسم الله الرحمن الرحیم** بی خست ندید هر دست می نم
 بیار مشور من که بازار تو ام در هم نباید و صفت شوان که و
 آن سادها که از غمت می نم



در راه طلب حاصل دیوانگی است
 در پیوه عشق نشین سگایگی است
 از آنکه شراب وصل جانان آید
 و از آنکه کعبه و جایگی است
 دشاد چون در راه می خایم است
 و آنکه کعبه سازند امید است
 غم منوم است
 و آنکه کعبه سازند امید است



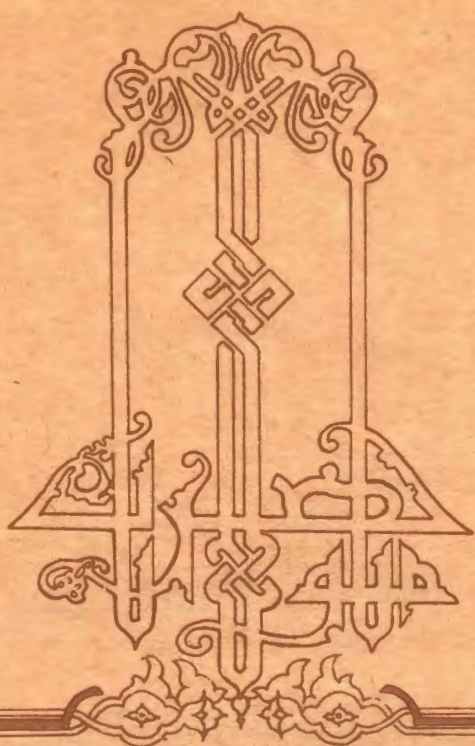
مـ زنبو بر آید آن دلبر است
 با غزفتندی پرور است
 چون شمع که عشق پیوست من است
 و آن لعل بر شاخ دوست من است
 کرب تمام فرا بهی عقل گشت
 و ز تمام ندانم از دست است
 بر خیز که دیست قیج میبوم
 امروز خاتم که قیج من است



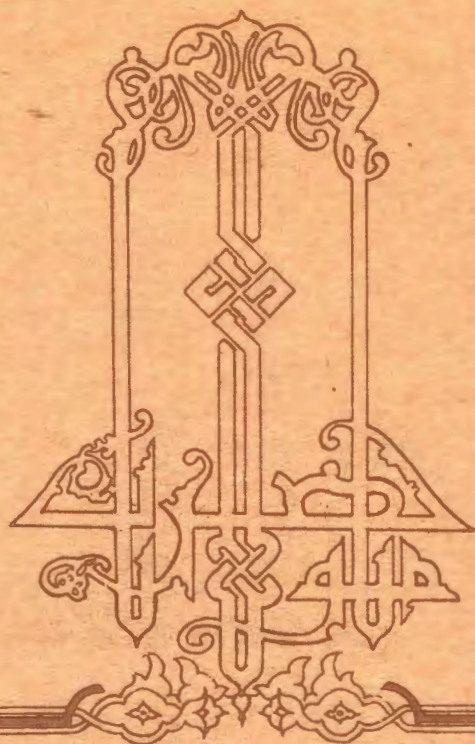
ای بنده اگر تو خواهی شایسته ای
 دل از غم و غصه پرورده ای
 کز عشق را مسلم بودی
 در دایره می حیات بستی
 کیم خط بغیر از پرده ای سر غم
 برود بنار دین بستی



حاجت نبودی مارا شرب
 یاجن را طرب آفت و باب
 دل ریختن چون باست باب
 پیرایه ز نو دل کباب
 میانی و شاید بی طرب می
 دلدار اگر در دما خوش است
 شورین و سیم چستان باب
 در خاموشی دو صد و استعجاب



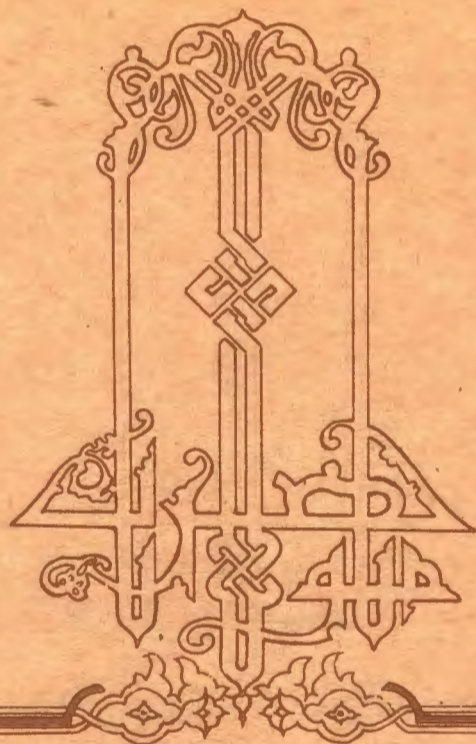
در راه طلب رسیده ای نباید
دامان زحمتان کشیده ای نباید
بی چشمه نشین ادا کن زنده
عالم به دوست دیده ای نباید
مقبول خوب قبول عاودیدند
کافران زده با هر نفس از غور رسیدند
مهرت یکدام در پیوسته



کبریا شوی و پناه می
 از نیست خبر که پناه می
 زان می شمر که شش عشق است
 و آن است ارم که شش عشق است
 و در کندی از این بی عیان
 که حب آمدی که پناه می
 عشق بین کار می است و لکیت
 من بین انم که علا شش عشق است



ایستادم انکم از پستی
 لگا، کم کن ز پستی و پستی خلیق ز راه تیر پستی
 از خود ز پستی خن پستی
 اودا در جواب گفتا کرد
 گر ز خلیق دور داری پستی زین بر دوخت نموش پستی
 از خلق از خود و محبوب پستی



سلطان محبت موزون من است
 در سینه اش این لفظ حق من است
 راهی ز زبان مابدل پیوسته است
 کسپ از جهان جان را و پیوسته است
 بر خاک در شش خون جگر میریزد
 چو کشت زبان گشاده آزره است
 چو کشت زبان گشاده آزره است
 چو کشت زبان گشاده آزره است



کیوان کردی چو کرد کیوان کردی
 مردی کردی چو کرد مردان کردی
 ای نورشیدی که چهره افروخته ای
 از پرتو آن کمال آموخته ای
 بگو که در این کان کردی
 علی کردی چو کرد این کان کردی
 از جبهه ای احرار کج افروخته
 کانی کردی چو کرد جانان کردی
 پیشین ی که پیشین سوخته ای



منصور خلافت ہے کہ اما حق مسکنت
 خاک بہرہ بنوک مرکان ہریت من خود ایم و خدا آن من است
 و ظہر من نیستے خود عظمہ بخورد
 انوکس آران در اما حق مسکنت سلطان من است
 گویم کہ کسی بہت کہ سلطان من است



تازوی تو قلبه شد ای جان جان
 نیز خیمه خیمه دارم و ز قلبه نشان
 دیدم و نیت شایسته بود و پیش
 نیایم نه ما بوداده ما و پیش
 بازوی تو در شب بگردن بستان
 کین قلبه فایده آن قلبه جان
 هر چند در آرزو گوی زبان
 ای خیمه خیمه خیمه خیمه خیمه
 ای خیمه خیمه خیمه خیمه خیمه



گواه گشت در زمانه این دمدمد را
 در سیم بدد در گن فای این دمد را
 اندر سر بر کسی غور است یک
 نیکی آجیل خازد این بهر
 در سیم ندین ایم رضا تو را
 و آن بر پس پر خا خا تو را
 پنهان شده ای خشتق مانند ما



گر کز نری را با باز سپید شود
 و ز نور و ذراع با باز سپید شود
 این لایه سیاه و در غماشنگ
 سیری ان لیل شکوفاشنگ
 ما را لب شکست و دیده ربی است
 گر بار و شکست با بازی شود مستقیم که ز کوه چن کیت به بدین
 گشت و بجنده گفت دشت



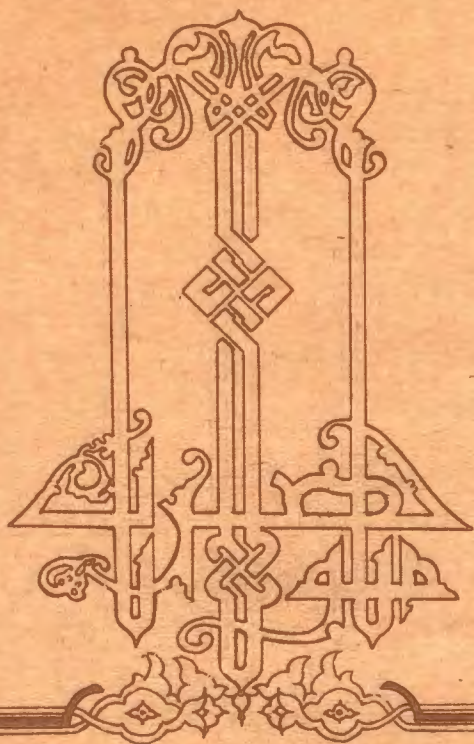
در این یکی بست جان من تو
 پیدای من تو و جهان من تو
 خود ازلی قسم که هم آن من تو
 و آن نیست من تو در میان من تو
 ای عجب از خویش چه بچوئی تو
 وین دین بخون ل چه میوئی تو
 از فرق سرت تا به قدم حق دارد



آسوده چکیده کم و بیش نیست
مکتب
در بند تو انگریز درویش نیست
مکتب
فارع نعیم جان از خلق جهان
از بند کوشه‌ها نمان خواهم
باو شیش به دره ای خوش نیست
مکتب
هر چند میان مردمان خواهم



می آید بار و چون شکر می خند
 و در تیر به پیش و قمری خند
 میجو شد دل تا با جوشش تو رسد
 یوش شد دست با بوشش تو رسد
 این کی نظری که در جهان محرم است
 و با این که در جهان محرم است
 میو شد در تیر با بوشش تو رسد
 چون جلد شد دست با بوشش تو رسد



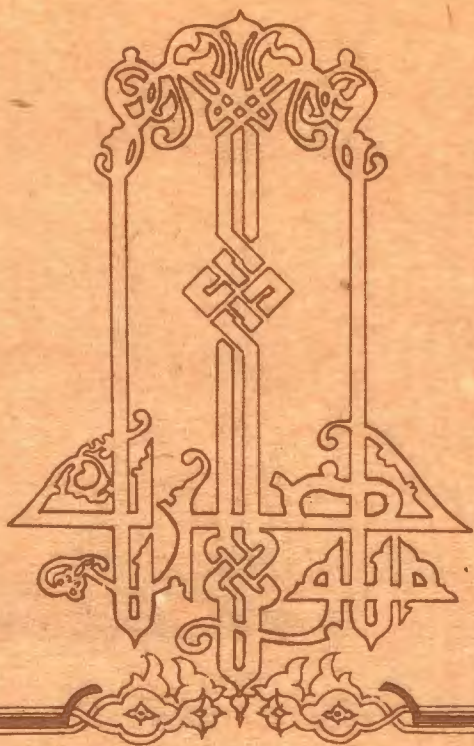
در وقت دم آرد راه بیان است
 که در خوف راه کار آمدان است
 در کوی غم قوس بر فرمان است
 در دیدن آستان پوهران است
 این او زندگی دل حاکم است
 کاین زندگی نیست حیوان است
 دل را ز نو در دمای پیرمان است
 باین همه را ضمیمه سخن جان است



خاموش مرا گه و گه ساز تو کرد
بکار مرا حلاوت کار تو کرد
بیک چشم از دام تو در خانی دل
دل دامن شد و مرا گرفتار تو کرد
این جبهه بهانه بود او خود او بود
دماغ هزار شامب دمر و بود
کلمات و نیت های مشکین بود
و آن آب زره زده که اندر بود



جانم تو هر چه کنی بستان
 پنج دل تاب من یزید گدا
 ار چه خیزد کم بود غم
 پیش من هم شتر
 چندی دارم میده از دوست دوست
 بادین مرا خوش است چون دوست
 از دیدن دوست فرق کردن نیست
 باد دوست بجای دیدن دوست



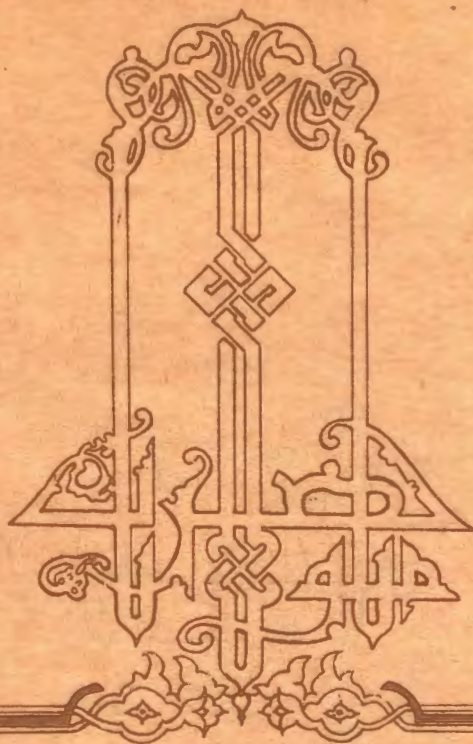
بانی ششم که بر تو سپرد اوست
 بی هیچ زبان مالد و بی یار و یار
 عشق شمع که گوشت کان تو است
 زین پس ایو که مالد آن تو است
 گشتا که رشک و پندید مرا
 بی مالد و بی یار و یار
 آنرا بنحو جان که غم جان تو است
 بزین پس ایو که مالد آن تو است



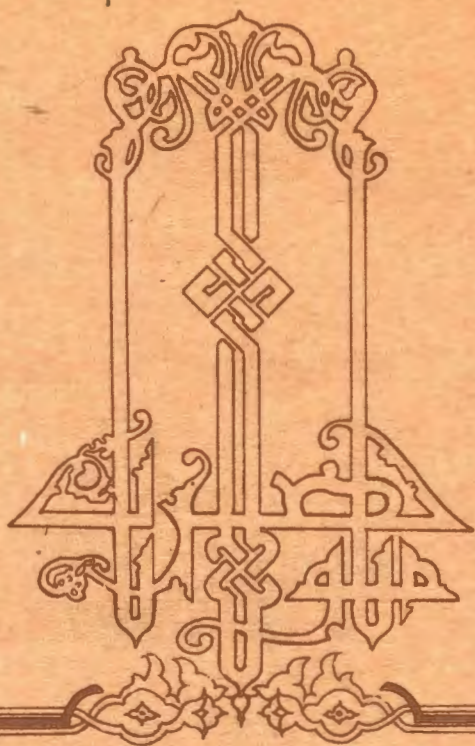
بادام گل بر سپهر انار رخ
 این شش است را پیش پیدایت
 بار آمدی قدح مایان رخ
 و آن شش است آتش پیدایت
 از سنبل بر رونق عطاران رخ
 بر عاشق ازین میا دسیری خورد
 در گیس مست خون بهار انار رخ
 خون می رود به آتش پیدایت



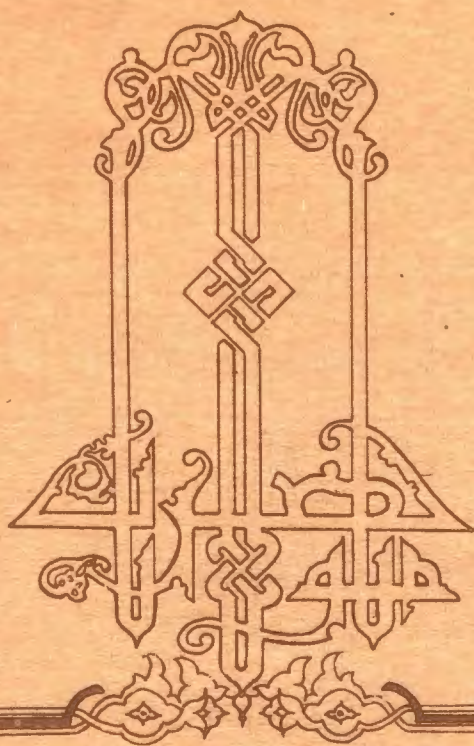
آزرا که خدای چون باری داده است
اوراد دل جان تهراری داده است
زینهار جمع مدارا پیش کاری
زیرا که خدا شمس و قمر داده است
چون تن تو کو سحر و بیان بیرون است
عشق تو درون جان من جا دارد
وین سحر که از جان جانم بیرون است



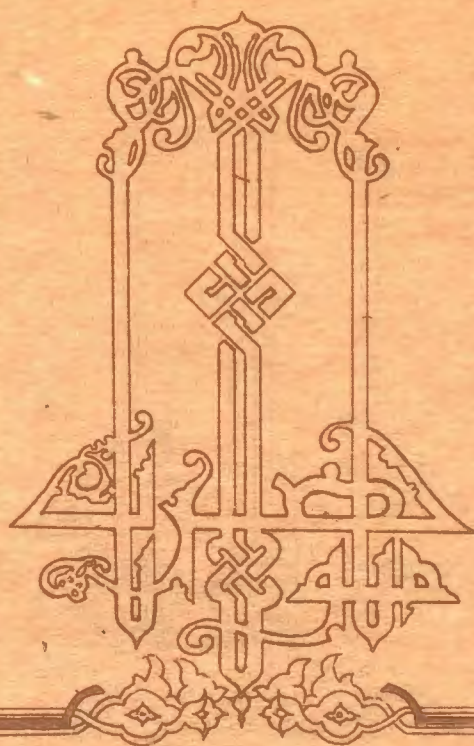
ای بی تو هم ز زندگانی ایجا
 خود چو که ام زندگانی ایجا
 ای زخم تو شتر از دای در گران
 ایسان چو شتر از عظامی در گران
 سو گشت ندوم که زندگانی تو
 سو گشت بنام زندگانی ایجا
 ای جور و شتر از دای در گران
 دشنام تو شتر از اسای در گران



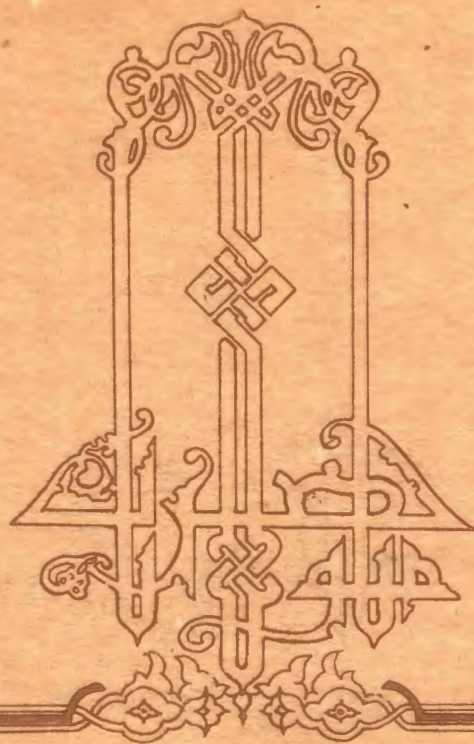
من خستین سوخته من بک
من با تو پین کشیده دامن بک
ای بار بکام دشنام بک
من در غم تو تو فایع از نام بک
هدست هدست ز نام کردی
دو گوش گمان بسو کلام کردی
خاسته جبهه ان چو نام کردی
فی محبت جان شد که چو نام کردی



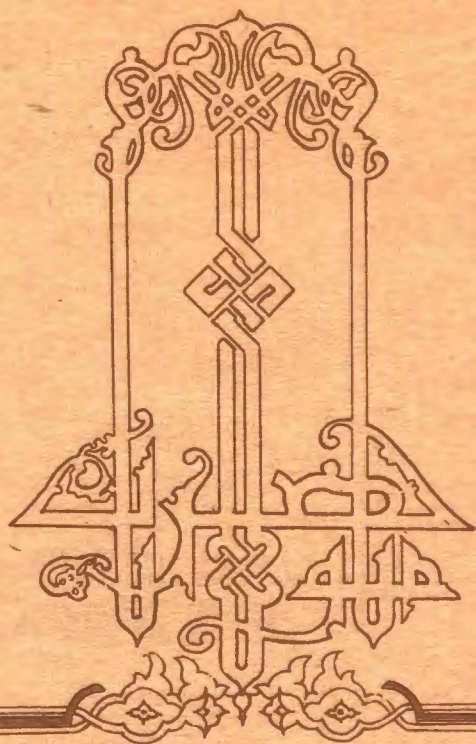
دانش شیخین می باشد
شکست
خواهم که برادی فراوان
شکست من در دراز دست آسان می باشد
دل بکنم زد دست تا جان می باشد
کیم جامی که عقل بپوشد
شکست
در جام آبی و ترانو
شکست از دست یاد کار ددی دارم
کلان رود به صد ار در دمان می باشد



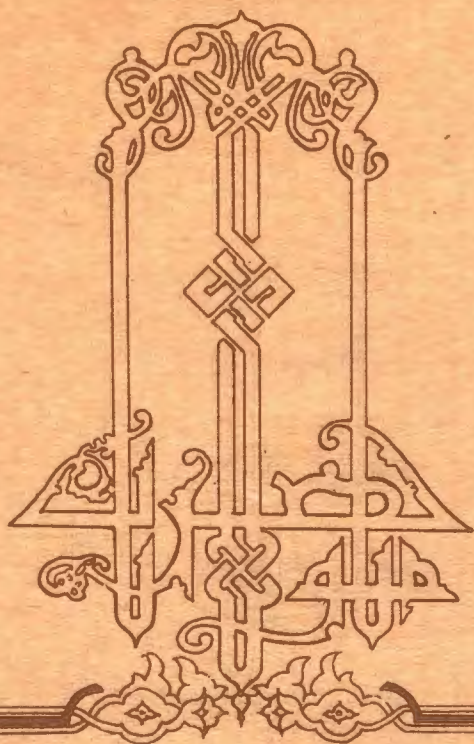
ما با دوستی دوستی بخت
 این چنین که بختی بخت
 افغان کرم بر آن فغانم بخت
 خاشاک دلم و خاشاکم بخت
 کیم بخت نیکو بخت
 از بخت که گرانه ما برون کرد مرا
 آن بخت که زنده از پی بخت
 قهر بیسان در میانم بخت



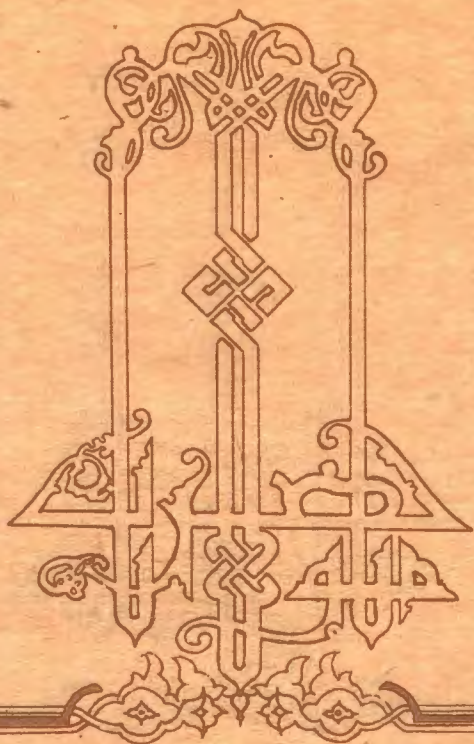
این سخن بختی گزید
 در دین هکسان بختی گزید
 ای شب چشبی که عمر تو بادوز
 تا بختی نیست بگویم آورا
 ز اغان سیاه شب اندر طربند
 ببار سپید جان شن دروا



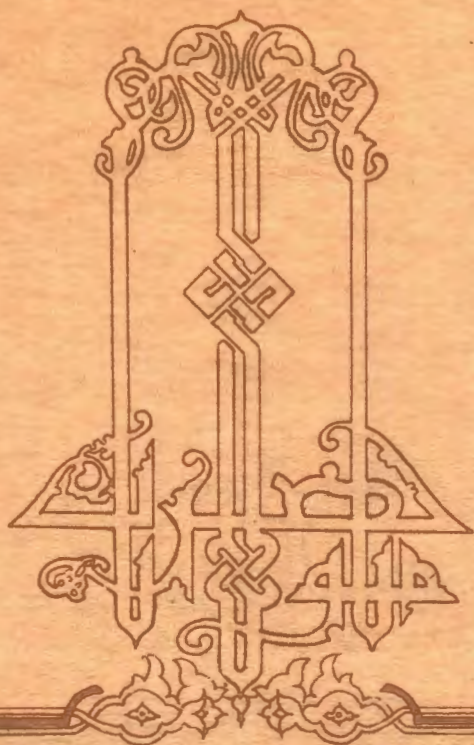
ماکارودگان و پیش اسوخته ایم
 شمع دل تو می آسوزد دل دادم که دستم را نبرد
 عشق که او جان دل دیده است
 جان دل دیده است در باجه ای جانم که بدو زند ام و خدایم
 دیوانه شدم چنانکه جگر نبرد



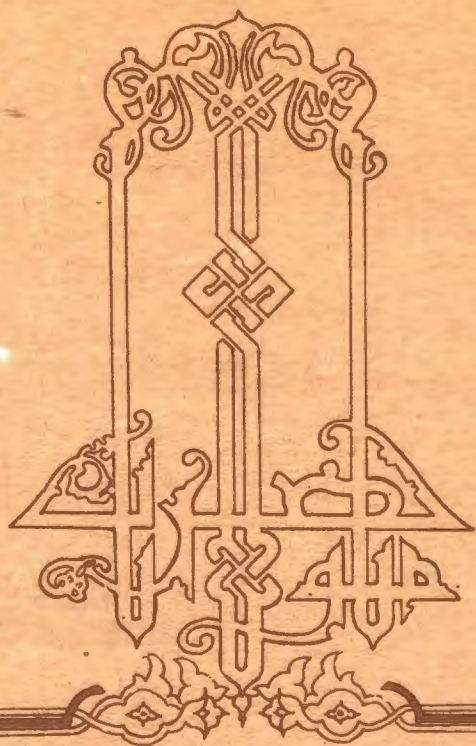
امروزگی کردش متناهی کنیم
 وز کاسه می سپاس غوغایه بکنیم
 ای جان جهان جان جهان گم کردم
 ای ماه زمین و آسمان گم کردم
 امروز دینش بی کردم
 میجویم حاجت لی که دیوانه گم می بگفت من نه بنده برده ام
 گزینستی تو راه دمان گم کردم



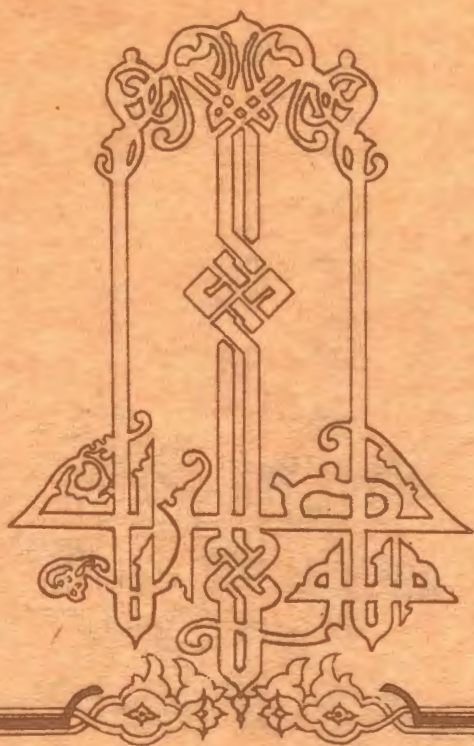
امروز دهم شنبان هست خبا
 نمی دارم دل عقیل صبر و آ
 گشته بگویش اشک از دیده فنا
 از نیست خویش ساقیا ماده سیا
 چو آن رخ یار باز چشم به بار
 باغم چه کار آید عیش چه کار
 از باغ جایی لاله کو خار بردی
 در آبر جایی طره کو گشت بهار



نام دوتنی دخانه خایلی بر
بنگاه تیز رفت ای جان بر خیر آمد آمد آنکز رفت او هرگز
چون آب شرب با جریان آید
چون نبد آن آب از این جوهر
خندان که چشم جای کجا رویز
از نادی شکست ماهی بوی می
از نادی شکسته ای جدا بود هرگز



گریه کنم جامه و جان میو
 جان من جان جهان میو
 ای دل صبح که شام کرد
 یک عاشق را تنوع نام کرد
 در بابت برآورد و جان میو
 فریاد میو
 چه جای دامن و جان میو
 فریاد کن حشر می خام کرد



باز ای که با خود نیازم نمی
 سدا روی شجای دارم نمی
 ای نور دل و دین و جام نمی
 دی آرزوی به و جام نمی
 غنی غنی طعم که خود فراق تو را
 من بی لب تلخ نیام که میر
 کی ز من ز بخت که باز نمی
 تو بی رخ زرد من ندانم چه آ



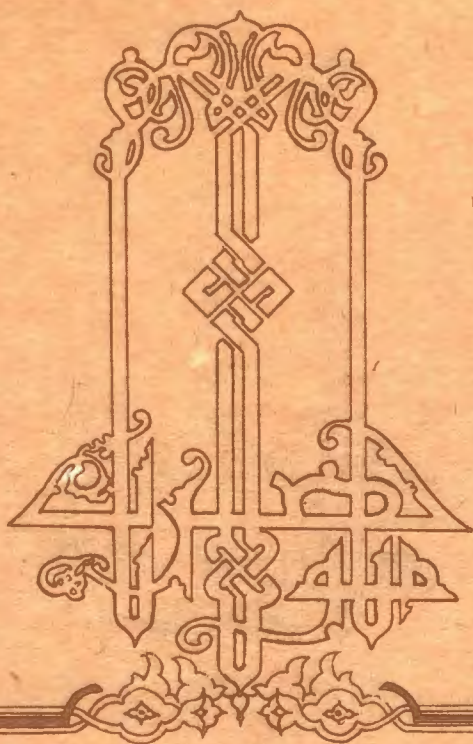
دوش از لطف باز دین گزینت
 کشایی آب گزینت بولی زیت
 دی آنکه زبوی بام بر ما گزینت
 یاجان و شایست یار و یارینت
 بگویند که ما چه بی!
 مگر خدایا که ما چه بی!
 مگر که گناه است برین گزینت
 مروت بر آنکه بی چنین گزینت
 بی ادب خبر بودن از بی خبرینت



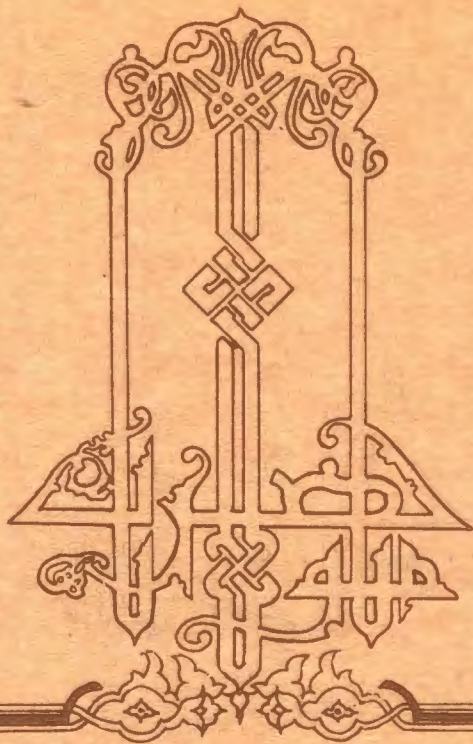
برز و علم در علم تو زار است
 دین دل پر چشم تو بزار است
 ما را جبین این بان بانی گرایست
 جز دوزخ و فردوس بکافی گرایست
 بکدام چشم تو نگاه داشت
 آزاد و دلاان زنجان کرد
 کار غمت از تو وفا دار است
 آن کوپ با کسان کافی گرایست



لب لباب پر بوی بهانی نبی
 نوبت چہ مبارک بهانی نبی گاہ از غم او دست از جان میو
 جزم هم را غم کنی بی سببی **بسم الله الرحمن الرحیم** که قصی آن بدر دلی سبکی
 دین بسم مرا دوست وانی بستر چہ اگر د جهان میو
 اواز تو برون نیست کرا سبکی



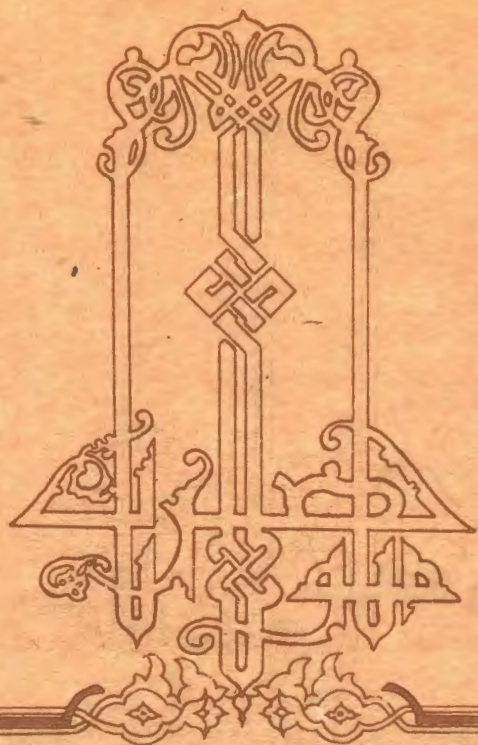
فزانی شکر تو دیوانه گو
 هم خسته می روح آتو میگو
 ای بی دانه من ز تو مایه
 غمت شنیده گوش من مایه
 دریا می خیزد آتو میانه گو
 جانی بروم ناکه کنم دردیده
 او داند با هم خود تواف میگو
 آنجا که نه دل بی بردن می دیزد



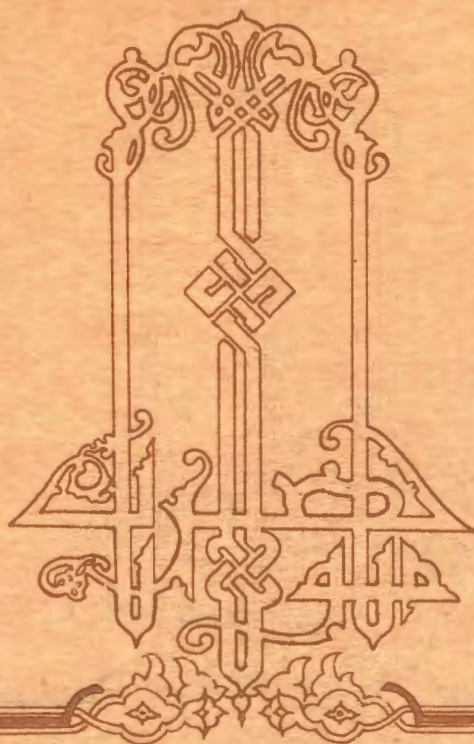
در دراپه عین اگر فال بود
 کف و تیان مال با حال بود
 تا در دل من عشق تو آموخت شد
 عشق تو چه دامن چو شد
 عشق زاده ایچ
 عشق زبانیان لال بود
 عقل و بین کتاب جان بود
 عشق زدن دو می آموخت شد
 سر و غنم



با عشق روان ساز عدم مرکب
 روشن شرب وصلی غم
 در جان جانی است بخوان کار
 در کوه تو کالی است بخوان کار
 زان می که حرام نیست در دنیا
 صوفی رفته رفته که توانی محوی
 تا صبح عدم خشت نیایی لب
 پنهان تو بخود خود بخوان را



کو چاک بون بزرگرا کو چاکیت
 ہم کو کی از کمال خیر داشتیت
 بیکم و دیدار تو در مان است
 بیک رفت زمانه زندان است
 کز آنکه بدر حدیث کو کن گوید
 بیچ دلج سباده بیچ تن
 حاکم اندر آن کو دکت
 آخ از غم باین بر جان است



هر که بخت تمام در طلب است است هر که چو دل و آن در طلب محبت است

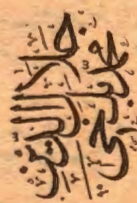
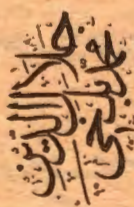
از چو پس عشق او بلع پر از بل است

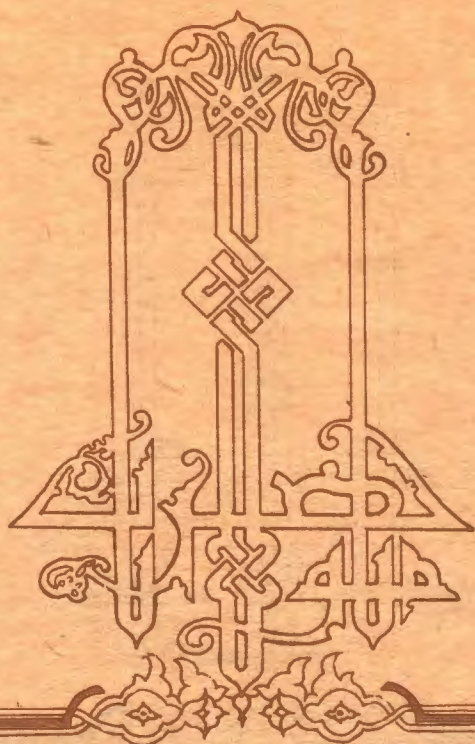
در گل و خیار او نیست پر از پوست است

دینی فانی که در ای سر کعبه دار

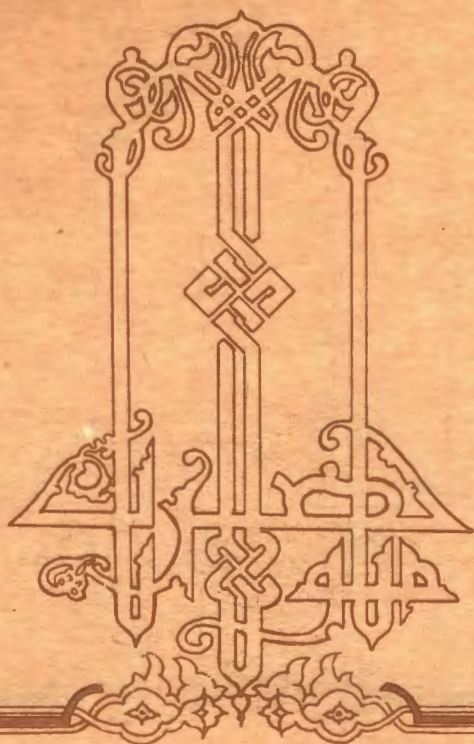
کوچه عجبی که زین خانه دین گشت گشت

منتر به زبان شمس حق آید بود که غم عشق این تنم بر بل پوست بود

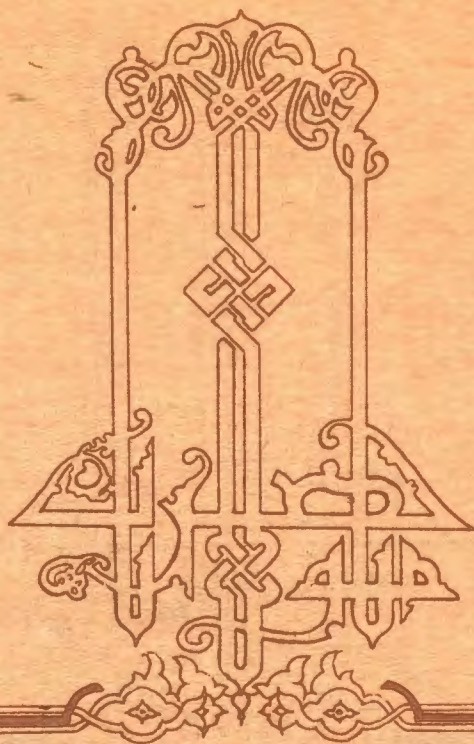




مکن ای دوست غم سهرودی دارم مکن ای دوست طاعت بگر روز قیامت
 بن خسته نظر کن که تمنای تو دارم همه جسمم به جوشم سهرودی دارم
 ز تو سرست و غارم خراب از خویش دارم مشغول طیبسان که شکر زاید و صفا
 سرخودینه بخارم که تقاضای تو دارم به شکر داری من کن چه که صفای تو دارم
 دل من روشن و بختل ز چه شبها تو بگویم برود بان تو آیم، نهد بار و براند
 که در این آینه ی دل رخ زیبای تو دارم خبرش نیست که نهان چه تماشا تو دارم



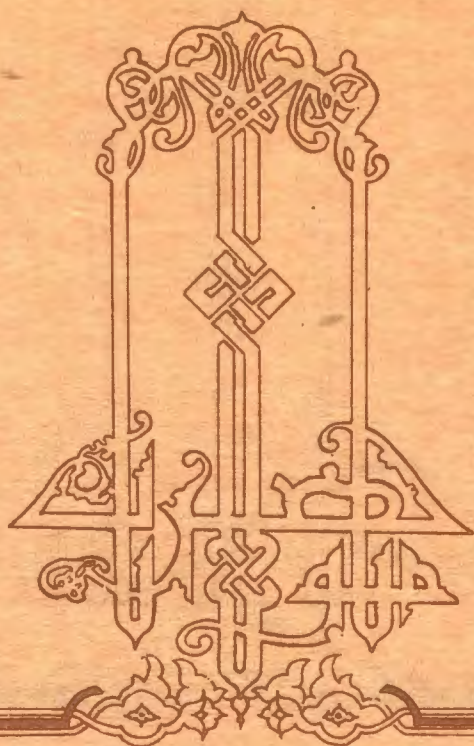
در سلخ عشق بنده خوار باشند
 لا عرضمان نشسته خوار باشند
 عشق نکرده و شکر کرده با بر خیزد
 عاشق نبود که از بلا بر خیزد
 کز عاشق صادق تر شکر بیز
 مردا کیسی بود که در شیوه عشق
 مردار بود آنچه او را خند
 چون عشق جان را سپرد جان بجزد
 چو عشق جان را سپرد جان بجزد



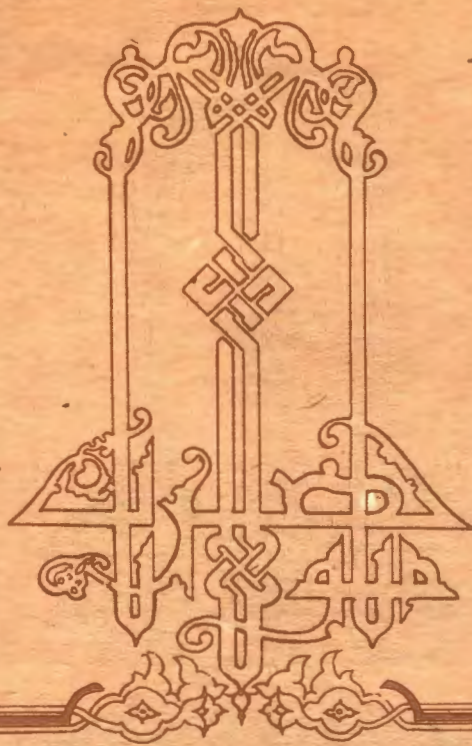
امروز دامن به دست آمده ای
 که اول بادوست آمده ای
 امروز یکا که سخت آراسته ای
 که خون دلم خوری ز دستت نبر
 که خون دل بدست آمده ای
 که کونی زیان من جات ای
 که چرخ برآووشن اکوشت ای
 زار که بخون دل بدست آمده ای
 دماغ را که پی و پراسته ای



اندر دل من هما، وقت مرزونی
 باران بندگی استورونی
 چنان کل با بدی که تکلف خدی
 شاد و محب انیان به نور و زوید
 عیب من بود و من امروز و فزونی
 تا آنچه بر نیایش برود ندی



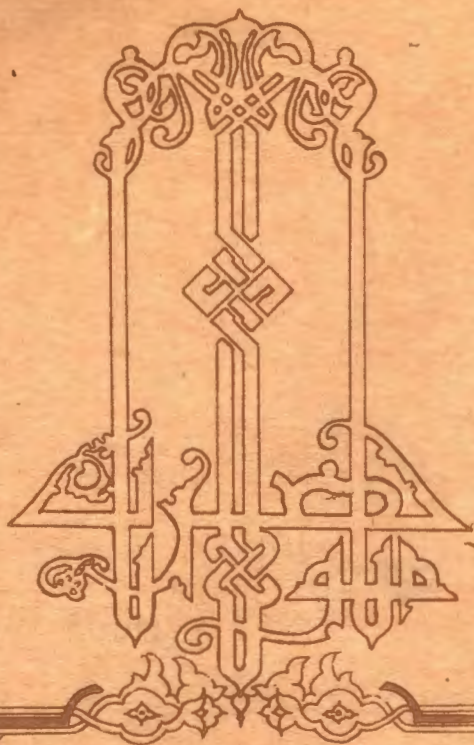
صبح است صبا شکفتن میکند
 دریا بک که از کوی فلان میکند عشق بوی آب صوفی دارد
 جز نیل چمنی که جهان میکند
 بوی بستان که کاروان میکند
 باران بستان از تو شکستی از
 استغفر تو بجز دو عالم برسد
 انجمن هم بود از دستت از



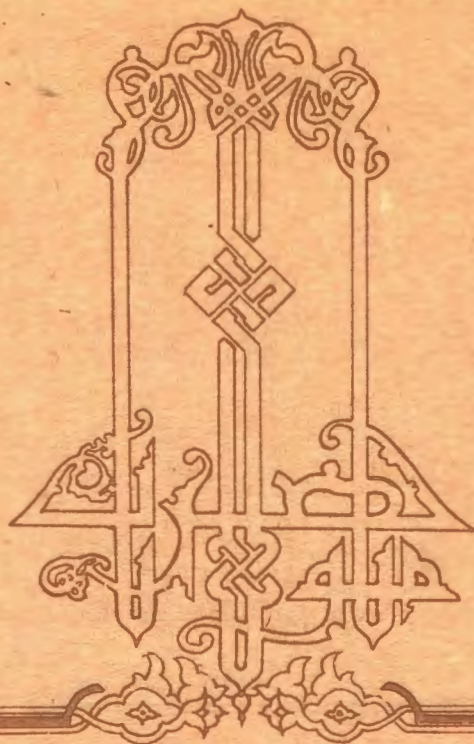
جام آرا جان جهان خورده است
 هم قلب و هم کعبه انورده است
 شانه خنده و شایسته است
 چشم و خط و طغنه و صبر است
 ما را ملک العرش چوین کرده است
 سر و پای او که بهیم بایدیم
 کار او دارد که او چنین کرده است
 سر اعلیٰ است قافضش است



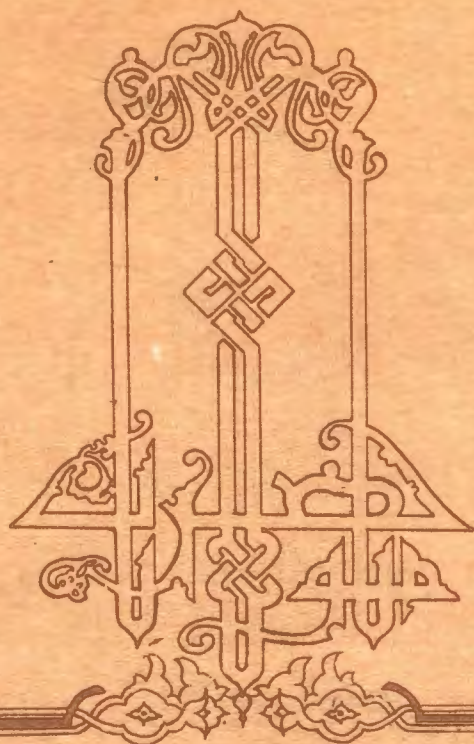
گشند که شربت به لوزخداست
فرا در خلقت کان نور کجا
من نینده ایم که بی شمش است
خفت غم ایم که شمش است
بیکایه نظر کرد بهر چو پ است
گشند می طرب کن چو پ است
کویند و فاش چو لالت دارد
ز آنم خبری نیست چو فاش است



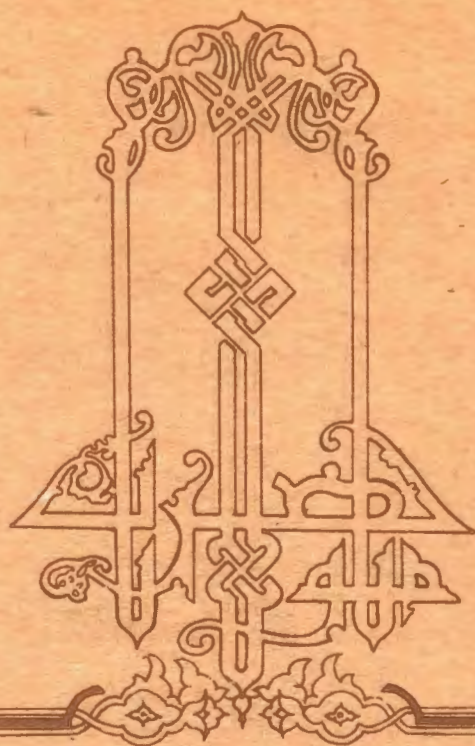
در پائین سینه مرا بچا کند
چو غریز
مکشن چو نیا شد مرا بچا کند
دشمن در جان دل نشیند
جبار را چو محل همیشه جان چسبند
کرم را گرانه کرد او معذرت
این که کسی رود که در سینه می
من بدم و سینه را او کند
صد جان بدست که روی او چسبند
نقطه عجب



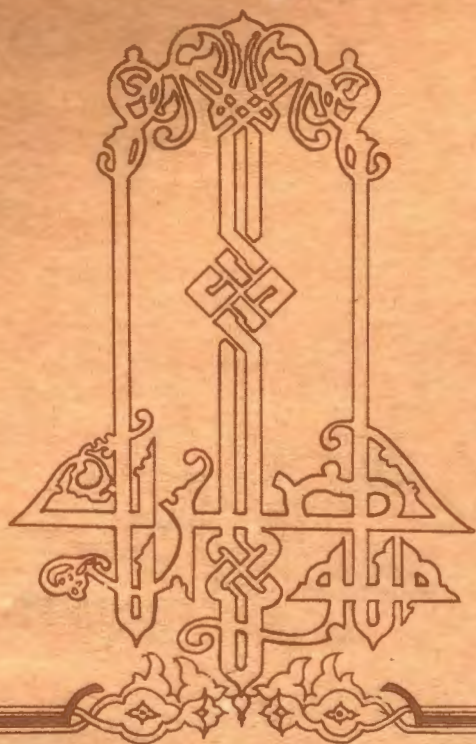
ای آنکه رایتی صد امان کنی
 مگوئی که برادر شب و پیام کنی
 سر من بروم تو با که آرام کنی
 بنام من اید دست که آرام کنی
 اندر سرم از عقل و نیراست توئی
 و آج از من بیچاره رایت توئی
 با همه زین آید چیرت توئی



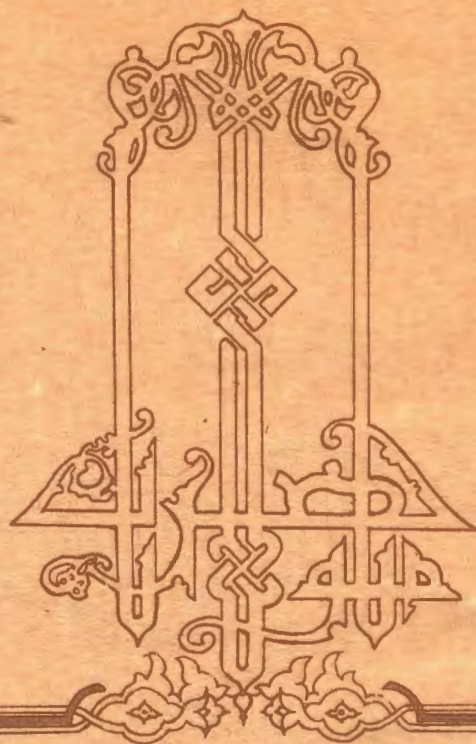
چو شش شب عشق دیدم ز من
 چو می خواهم در سپیدم ز من
 دی از تو چنان بزم که کل درین
 امروز چنانم چنان ز چای
 بی غلبه که تویی من آبر
 می چنانم دست که پادشاهی
 آنجاست ایم و نایدیم ز من
 چو پای تویم چو پایی دستهای



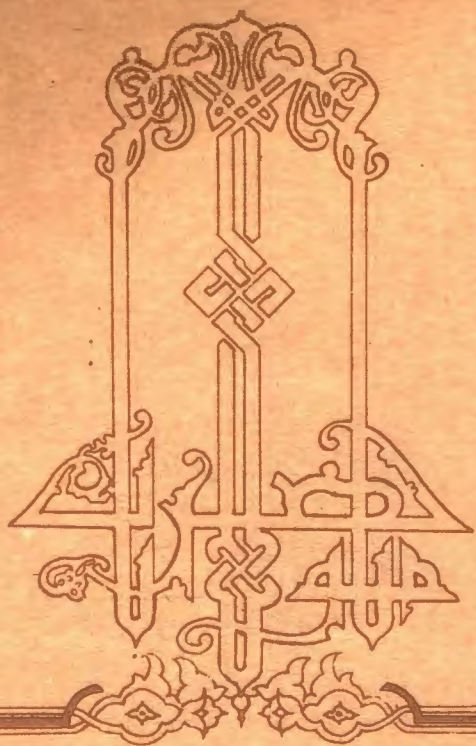
یک خدیو بکندم خردم خردا
 درود بودم زان نسیدم خردا تا با تو بوم خیم از بارها
 نادیده بی نام شنیدم خردا
 از خود پودن شدم ندیدم خردا بجان اند که هر دو شب ایما
 وقت تو بزمیان پریا



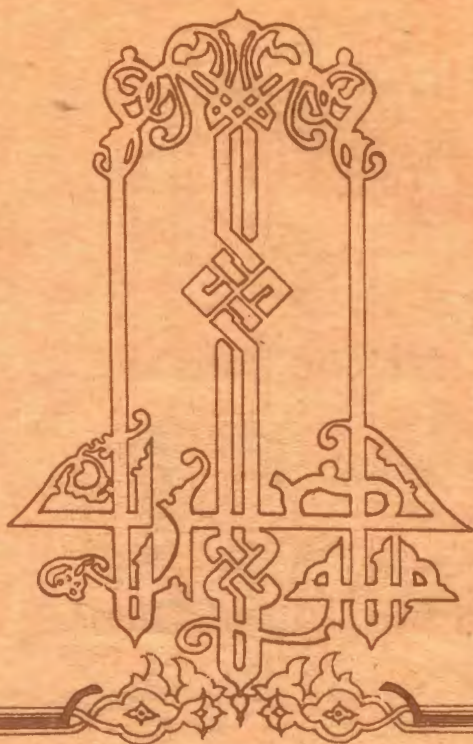
اول هزار لطف نباشد مرا
آخر هزار غصه بگذشت مرا
چون مهر و خورشید میبختد مرا
چون من ببارد و سدیم آید مرا
ای سپهر و روان در زانست مرا
ای چشم جان چشم اینست مرا
ای آنکه تو جان آسائین نه وزیر
چرخست و خراجت طاعت مرا



ای نیکه تو جان بنده اجان شده
 وزیر مرغ پادشاهان شده
 اندر دِل من ترانه گویان شده
 خلیفه کفر شیخ ایمان شده
 آن غلام رسیده ای که دامن داد
 و آن نرّه ای که جام شاه داد
 آن پادشاهی اولین فراموش شد
 که باز نیاید چو بادش آرد



یارب تو کی یها کارش
 یکم دگر بدوی کجوارش
 ای آنکه جان این جهان ازین
 شیت با و اچا چانی زین
 باشناسد که طاعان در چ
 عشق بایش تا بانی مرد
 عشق و عشق و بسیارش
 عشق پد با بانی زین



این تراز ساری طوئی تهر
 ای رخ وزارت هفتی تهر
 من از رخ تو طالب معنی بود
 ای نقش تراز من معنی تهر
 مجنون پریشان توام دستگیر
 سرشته و حیران توام دستگیر
 پیر و پادشاهی دستگیری دارد
 من پیر و پادشاهی توام دستگیر